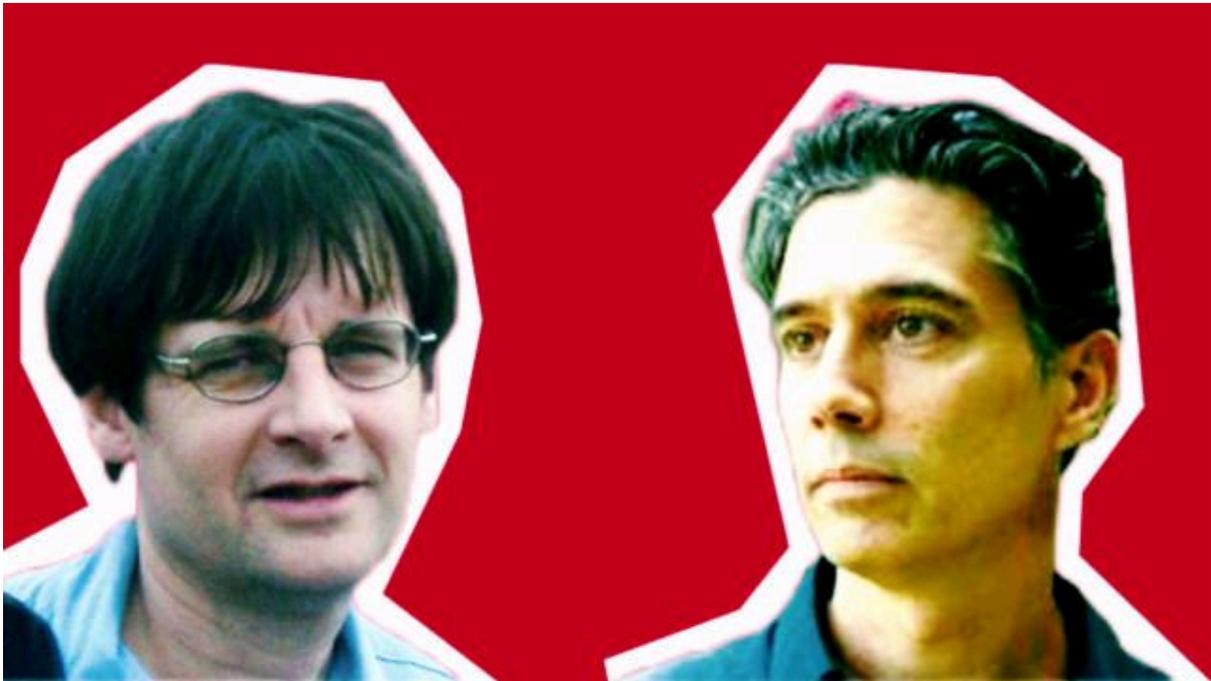




## مارکسیسم غربی و امپریالیسم: یک گفتگو- جان بلامی فاستر و گابریل راکریل



جان بلامی فاستر و گابریل راکریل

منتشرشده در [مانتلی ریویو](#)

ترجمه [مجله جنوب جهانی](#)



جان بلامی فاستر سردبیر مجله "مانتلی ریویو" و استاد بازنشسته جامعه‌شناسی در دانشگاه اورگان است. جدیدترین اثر او کتاب "دیالکتیک‌های اکولوژی" (انتشارات مانتلی ریویو، ۲۰۲۴) است. گابریل راکهیل مدیر اجرایی کارگاه تئوری انتقادی/آتلیه تئوری انتقادی و استاد فلسفه و مطالعات بین‌رشته‌ای جهانی در دانشگاه

ویلانوا در پنسیلوانیا است. او در حال تکمیل پنجمین کتاب تکه‌نویسده خود با عنوان "چه کسی دستزد نوازندگان مارکسیسم غربی را پرداخت؟" و همچنین دست‌نوشته‌ای با همکاری آمریکا مونویل با عنوان "مرثیه‌ای برای تئوری فرانسوی" (هر دو اثر به‌زودی توسط انتشارات مانتلی ریویو منتشر می‌شوند) است.

گابریل راکهیل: می‌خواهم این بحث را در ابتدا با پرداختن به یک تصور غلط در مورد مارکسیسم غربی آغاز کنم که می‌دانم دغدغه مشترک ماست. مارکسیسم غربی معادل مارکسیسم در غرب نیست. بلکه نسخه خاصی از مارکسیسم است که به دلایل مادی بسیار، در هسته امپراتوری توسعه یافته است، جایی که فشار ایدئولوژیک قابل توجهی برای انطباق با دستورات آن وجود دارد. به عنوان یک ایدئولوژی مسلط در مورد مارکسیسم، زندگی کسانی را که در هسته امپراتوری و به تبع آن، دولت‌های سرمایه‌داری در سراسر جهان کار می‌کنند، تحت تأثیر قرار می‌دهد، اما به‌طور دقیق بر پژوهش و سازماندهی مارکسیستی در این مناطق تأثیر نمی‌گذارد. ساده‌ترین اثبات آن این است که ما خود را مارکسیست غربی نمی‌دانیم، حتی اگر مارکسیست‌هایی باشیم که در غرب کار می‌کنیم، درست مانند فیلسوف ایتالیایی دومینیکو لوسوردو، که کتاب "مارکسیسم غربی" او اخیراً توسط انتشارات مانتلی ریویو منتشر شده است. نظرات شما در مورد رابطه بین "مارکسیسم غربی" و "مارکسیسم در غرب" چیست؟

جان بلامی فاستر: من به اصطلاح "مارکسیسم غربی" علاقه‌ای ندارم، تا حدی به این دلیل که توسط متفکرانی به عنوان نوعی خودشناسی پذیرفته شد که نه تنها



مارکسیسم شوروی، بلکه بسیاری از مارکسیسم کلاسیک کارل مارکس و فردریک انگلس و همچنین مارکسیسم جنوب جهانی را رد می‌کردند. در عین حال، بخش‌های بسیار بزرگی از مارکسیسم در غرب، از جمله تحلیل‌های مادی، سیاسی-اقتصادی و تاریخی‌تر، از این نوع مارکسیسم غربی خودشناخته کنار گذاشته شده‌اند، که با این وجود خود را داور اندیشه مارکسیستی معرفی کرده و بر مارکس‌شناسی تسلط داشته است. معمولاً در پرداختن به مسئله مارکسیسم غربی از نظر تئوریک، اشاره می‌کنم که با یک سنت فلسفی خاص سروکار داریم. این سنت با موريس مرلو-پونتی (نه گئورگ لوکاچ، همانطور که معمولاً تصور می‌شود) آغاز شد و با رها کردن مفهوم دیالکتیک طبیعت مرتبط با انگلس (و همچنین مارکس) مشخص شد. این بدان معنا بود که مفهوم مارکسیسم غربی به‌طور سیستماتیک از ماتریالیسم هستی‌شناختی در اصطلاحات مارکسیستی حذف شد و به سمت ایده‌آلیسم گرایش پیدا کرد، که با عقب‌نشینی از دیالکتیک طبیعت همخوانی داشت.

علاوه بر این، اگرچه بخشی از خودتعریف مارکسیسم غربی نبود، اما همانطور که لوسوردو به درستی تأکید کرد، عقب‌نشینی از نقد امپریالیسم و کل مسئله مبارزه انقلابی در جهان سوم یا جنوب جهانی بود. از این نظر، مارکسیست‌های خودشناخته غربی به یک دیدگاه اروپامحور گرایش داشتند، اغلب اهمیت امپریالیسم را انکار می‌کردند، و بنابراین می‌توانیم از یک مارکسیسم غربی اروپامحور صحبت کنیم.

بنابراین، در پرداختن به این مسائل، من تمایل دارم بر این دو جنبه تأکید کنم، یعنی (۱) یک سنت فلسفی مارکسیستی غربی که دیالکتیک طبیعت و ماتریالیسم هستی‌شناختی را رد کرد، و در نتیجه خود را از مارکسیسم کلاسیک مارکس و انگلس جدا کرد. و (۲) یک مارکسیسم غربی اروپامحور، که مفهوم مرحله امپریالیستی سرمایه‌داری (و سرمایه‌داری انحصاری) را رد کرد و اهمیت مبارزات انقلابی جهان سوم و ایده‌های انقلابی جدیدی که آنها ایجاد کردند را کم‌اهمیت جلوه داد. مارکسیسم، در این تجسم محدود مارکسیستی غربی، بنابراین به یک حوزه آکادمیک صرف تبدیل شد



که به دایره شیء‌وارگی یا ساختارهای بدون سوژه مربوط می‌شد: دقیقاً نفی فلسفه پراکسیس.

**گابریل راکهیل:** در واقع، اینها ویژگی‌های مهم مارکسیسم به اصطلاح غربی هستند، که من موافقم که عبارتی است که به راحتی می‌تواند منجر به سوءتفاهم شود. به همین دلیل، به نظر من، یک رویکرد دیالکتیکی بسیار مهم است: این رویکرد به ما امکان می‌دهد به اختلافات بین مفاهیم ساده‌کننده و پیچیدگی‌های واقعیت مادی توجه کنیم، در حالی که تلاش می‌کنیم با ظریف‌تر کردن و اصلاح مقولات مفهومی و تحلیل خود تا حد امکان، این واقعیت را توضیح دهیم. علاوه بر دو ویژگی که شما برجسته کردید، من همچنین اضافه می‌کنم، حداقل برای هسته تئوریک مارکسیسم غربی - مانند آثار چهره‌های برجسته مکتب فرانکفورت و بخش اعظم مارکسیسم نظری فرانسوی و بریتانیایی پس از جنگ - گرایش به عقب‌نشینی از اقتصاد سیاسی به نفع تحلیل فرهنگی، و همچنین رد انتقادی بسیاری، اگر نگوئیم همه، پروژه‌های دولت‌سازی سوسیالیستی دنیای واقعی (که البته با نکته دوم شما همپوشانی دارد).

در تلاش برای شناسایی دقیق‌تر خطوط مارکسیسم غربی و نیروهای محرکه پشت آن، فکر می‌کنم مهم است که شکل منحصر به فرد تولید فکری آن را در روابط کلی تولید نظری قرار دهیم، که خود در روابط اجتماعی تولید به طور کلی قرار دارند. به عبارت دیگر، یک تحلیل مارکسیستی از مارکسیسم غربی در سطحی نیازمند درگیری با اقتصاد سیاسی تولید، گردش و مصرف دانش است. این به ما امکان می‌دهد نیروهای اجتماعی-اقتصادی را که در پس این جهت‌گیری ایدئولوژیک خاص عمل می‌کنند، شناسایی کنیم، در حالی که البته، نیمه‌خودمختاری ایدئولوژی را نیز تشخیص می‌دهیم.

ولادیمیر ایلیچ لنین با تکیه بر آثار مارکس و انگلس، به طور دقیق تشخیص داد که چگونه وجود مادی یک "اشرافیت کارگری" در هسته امپراتوری، به معنای بخش ممتاز



طبقه کارگر جهانی، نیروی محرکه پشت گرایش چپ غربی به همسویی بیشتر با منافع بورژوازی خود نسبت به طرفداری از پرولتاریا در حاشیه مستعمراتی و نیمه مستعمراتی بود. به نظر من، اگر می‌خواهیم به ریشه مسائل برویم، باید همین چارچوب اساسی را برای درک تجدیدنظرهای اساسی مارکسیسم توسط مارکسیسم غربی و گرایش آن به نادیده گرفتن، کم‌اهمیت جلوه دادن یا حتی تحقیر و رد مارکسیسم انقلابی جنوب جهانی، که صرفاً جهان را تفسیر نکرده، بلکه با شکستن زنجیرهای امپریالیسم، اساساً آن را تغییر داده است، به کار ببریم. آیا مارکسیست‌های غربی، به طور کلی، اعضای چیزی نیستند که می‌توانیم آن را اشرافیت کارگری فکری بنامیم، به این معنا که از برخی از بهترین شرایط مادی تولید نظری در جهان بهره‌مند می‌شوند، که به راحتی در مقایسه، برای مثال، با مارکسیسمی که توسط مائو تسه تونگ در حومه چین، هوشی مین در ویتنام محاصره شده، ارنستو "چه" گوارا در سیرا مائسترا یا سایر نمونه‌های مشابه توسعه یافته است، قابل مشاهده است؟ آیا آنها، مانند اشرافیت کارگری به طور کلی، از خرده‌هایی که از سفره ضیافت امپریالیستی طبقه حاکم می‌ریزد، بهره‌مند نمی‌شوند، و آیا این واقعیت مادی دیدگاه آنها را مشروط نمی‌کند - بدون اینکه به طور دقیق آن را تعیین کند؟

**جان بلامی فاستر:** نکته مربوط به عقب‌نشینی از اقتصاد سیاسی که مشخصه بسیاری از مارکسیسم غربی بود، مهم است. من تحصیلات تکمیلی خود را در دانشگاه یورک در تورنتو در اواسط دهه 1970 آغاز کردم. قبلاً در زمینه اقتصاد، از جمله اقتصاد نئوکلاسیک پذیرفته شده و اقتصاد سیاسی مارکسیستی، سابقه داشتم. این سال‌هایی بود که اتحادیه اقتصاد سیاسی رادیکال در ایالات متحده شورشی را در اقتصاد رهبری می‌کرد. اما من به تئوری انتقادی و مطالعات هگلی نیز علاقه‌مند بودم. در حوزه فلسفی، علاوه بر مارکس، پدیدارشناسی روح گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، بیشتر آثار هربرت مارکوزه، نظریه از خودبیگانگی مارکس ایشتوان مزاروش و بسیاری از متون دیگر در فلسفه انتقادی را مطالعه کرده بودم. بنابراین، با این انتظار وارد



تحصیلات تکمیلی شدم که مطالعات خود را در هر دو زمینه اقتصاد سیاسی مارکسیستی و تئوری انتقادی دنبال کنم. در سال 1975 از یورک بازدید کرده بودم، اما وقتی یک سال بعد برای شروع تحصیلات تکمیلی خود به آنجا رسیدم، با کمال تعجب متوجه شدم که برنامه اندیشه سیاسی اجتماعی در یورک (و تا حدودی، چپ در بخش علوم سیاسی آنجا) دچار شکافی پرآشوب شده بود که کسانی را که "اقتصاددانان سیاسی" نامیده می‌شدند از "نظریه‌پردازان انتقادی" جدا می‌کرد. این زمانی بود که برخی از نوشته‌های اصلی مکتب فرانکفورت از متفکرانی مانند تئودور آدورنو و ماکس هورکهایمر برای اولین بار در ترجمه‌های انگلیسی در دسترس قرار می‌گرفت. به عنوان مثال، مفهوم طبیعت در مارکس آلفرد اشمیت در سال 1971، دیالکتیک روشنگری هورکهایمر و آدورنو در سال 1972 و دیالکتیک منفی آدورنو در سال 1973 به انگلیسی ترجمه شدند. این نه تنها به معنای نوعی تقویت بحث‌ها در مارکسیسم بود، بلکه از بسیاری جهات شکستی برای مارکسیسم کلاسیک بود، که اغلب در چنین آثاری مورد انتقاد قرار می‌گرفت. بنابراین، اولین چیزی که وقتی وارد کلاس تئوری انتقادی شدم شنیدم این بود که دیالکتیک طبیعت پذیرفتنی نیست. بحث‌های اولیه "انسان‌شناختی" مارکس در مورد تعاملات بشریت و طبیعت به طور خلاصه رد شد. تنها دوره هگلی که تدریس می‌شد، هگل الکساندر کوژو بود، که هم برای چپ فرانسوی و هم، به طور متناقض، برای برخی از متفکران محافظه‌کار، مورد توجه قرار گرفت. در این سال‌ها بیشتر بر اقتصاد سیاسی مارکسیستی تمرکز کردم. مزاروش، که برای من در تصمیم‌گیری برای رفتن به یورک عامل مهمی بود، در همان سالی که من رسیدم، از انزجار از هر دو طرف شکاف و اختلاف، آنجا را ترک کرد.

در آن سال اول در یورک، من با یک استاد لیبرال که مرجع چین بود کار می‌کردم. او اشاره کرد که در مورد توسعه مارکسیسم گیج شده است و کتاب "ملاحظات در باب مارکسیسم غربی" نوشته پری اندرسون را به دست من داد و از من خواست آن را بخوانم و برای او توضیح دهم که موضوع از چه قرار است. من نشستم و کتاب



اندرسون را خواندم و در آن زمان کاملاً شوکه شدم، زیرا او از تکنیک‌های مختلفی برای تأکید بر تغییر نظریه مارکسیستی به سمت فلسفه و فرهنگ و دور شدن از اقتصاد سیاسی و تاریخ استفاده می‌کرد - که در واقع این‌طور نبود، اما با متفکرانی که او برای تجلیل انتخاب کرد، همخوانی داشت. بنابراین، "مارکسیسم غربی" به اصطلاح اندرسون، عمدتاً اقتصاددانان سیاسی و مورخان را حذف می‌کرد. همراه با آن، به عنوان جدا شده از "مارکسیسم کلاسیک"، از جمله تأکیدات اصلی خود مارکس و انگلس تلقی می‌شد. طبیعتاً، اندرسون نمی‌توانست وجود اقتصاددانان سیاسی و مورخان مارکسیست را در بحث خود در مورد "مارکسیسم غربی" به طور کامل انکار کند، اما حذف آنها کاملاً مشهود بود.

با کنار گذاشتن روش‌های خاصی که متفکران سیاسی و اقتصادی رد می‌شدند، می‌توان فقط به فهرست مراجعه کرد تا ماهیت مرزبندی‌های اندرسون را مشاهده کرد. فیلسوفان و نظریه‌پردازان فرهنگی در توصیف او از مارکسیست‌های غربی برجسته هستند. بنابراین، لویی آلتوسر در سی و چهار صفحه، لوکاچ در سی و یک صفحه، ژان پل سارتر در بیست و هشت صفحه، مارکوزه در بیست و پنج صفحه، آدورنو در بیست و چهار صفحه، گالوانو دلا ولپه در نوزده صفحه، لوسیو کولتی در هجده صفحه، هورکهایمر در دوازده صفحه، آنری لوفور در دوازده صفحه، والتر بنیامین در یازده صفحه، لوسین گلدمن در هشت صفحه، مرلو-پونتی در سه صفحه، برتولت برشت در دو صفحه و فردریک جیمسون در یک صفحه ذکر شده‌اند. با این حال، وقتی به اقتصاددانان سیاسی و مورخان مارکسیست (از جمله مورخان فرهنگی) تقریباً در همان دوره مراجعه می‌کنیم، تصویر کاملاً متفاوتی به دست می‌آوریم: آیزاک دویچر در چهار صفحه، پل ام. سویزی در چهار صفحه، ارنست مندل در دو صفحه، پل آ. باران در یک صفحه، میشل کالکی در یک صفحه، نیکوس پولانزاس در یک صفحه، پیرو سرافا در یک صفحه و ریموند ویلیامز در یک صفحه ذکر شده‌اند.



دانشمندان مارکسیست اصلاً ذکر نشده‌اند، انگار که همگی وجود نداشتند. در حالی که برخی از مارکسیست‌ها، که در بحث‌های غرب محوری بودند، توسط اندرسون بیشتر شرقی تا غربی تلقی می‌شدند، زیرا انتخاب کرده بودند در طرف دیگر به اصطلاح پرده آهنین زندگی کنند، یعنی برشت، که در دو صفحه به او اشاره شده است، و ارنست بلوخ، که نامش در هیچ جا ظاهر نمی‌شود.

بنابراین، برای من، توصیف اندرسون از "مارکسیسم غربی" از همان ابتدا عجیب بود. اگرچه اندرسون، مانند هر متفکری، حق دارد بر کسانی که به تحلیل او نزدیک‌تر هستند تأکید کند، رویکرد او به طبقه‌بندی "مارکسیست‌های غربی"، با تأکید عمدتاً بر کسانی که در حوزه‌های فلسفه و فرهنگ هستند، به طور قاطع با مارکسیسم کلاسیک، اقتصاد سیاسی، مبارزه طبقاتی و نقد امپریالیسم گسست. "مارکسیسم غربی"، در توصیف اندرسون، نوعی نفی جنبه‌های اصلی مارکسیسم کلاسیک همراه با مارکسیسم شوروی بود. اندرسون را نباید به طور کامل برای این موضوع سرزنش کرد. او با چیزی واقعی سروکار داشت. اما واقعیت در اینجا فاصله بسیار زیاد از مارکسیسم کلاسیک بود، حتی اگر پیشرفت‌های نظری عمده‌ای در برخی زمینه‌ها حاصل شده بود.

پس شکی نیست که مارکسیسم غربی، طبق تعریف اندرسون، یا حتی مطابق با مرزبندی نظری‌تری که با رها کردن دیالکتیک طبیعت تعیین می‌شود، از بسیاری از نقدهای اصلی مارکسیستی تهی شده بود، حتی اگر برخی مسائل مانند دیالکتیک شیء‌وارگی را کامل‌تر بررسی کرد. مارکسیسم غربی با حذف اقتصاددانان سیاسی، مورخان و دانشمندان مارکسیست، و در نتیجه ماتریالیسم، از طبقه و امپریالیسم و در نتیجه خود ایده مبارزه نیز دور شد. نتیجه ایجاد یک باشگاه انحصاری بود، یا همان چیزی که لوکاچ به طور انتقادی به عنوان مجموعه‌ای از متفکران که در "هتل بزرگ پرتگاه" می‌نشستند، به آن اشاره کرد، که به طور فزاینده‌ای از حتی فکر عمل انقلابی دور شده بودند. من فکر نمی‌کنم منطقی باشد که این را مستقیماً به اشرافیت کارگری مرتبط کنیم (اگرچه آن تحلیل خود مهم است). بلکه، این متفکران به عنوان برخی از



نخبگان آکادمی بورژوازی ظهور کردند، که به سختی اصلاً به عنوان مارکسیست تصور می‌شدند، چه رسد به کارگر، و اغلب کرسی‌هایی را اشغال می‌کردند و با افتخارات پوشیده شده بودند. آنها مطمئناً در کل از کسانی که قاطعانه در سنت مارکسیستی کلاسیک باقی ماندند، وضع بهتری داشتند.

**گابریل راکهیل:** اندرسون در دو کتاب خود در این زمینه، روایتی مارکسیستی غربی از مارکسیسم غربی ارائه می‌دهد. به نظر من، این دقیقاً همان چیزی است که نقاط قوت و ضعف اجتناب‌ناپذیر رویکرد او را تشکیل می‌دهد. از یک طرف، او تشخیص دقیقی از جنبه‌های منتخب جهت‌گیری ایدئولوژیک اساسی آن، از جمله عقب‌نشینی از سیاست عملی به نفع نظریه و پذیرش شکست‌گرایی سیاسی، ارائه می‌دهد. از سوی دیگر، او هرگز با قرار دادن مارکسیسم غربی، همانطور که او آن را درک می‌کند، در روابط اجتماعی تولید جهانی (از جمله تولید نظری) و مبارزه طبقاتی بین‌المللی، به قلب موضوع نمی‌رود. او در نهایت روایتی به ما ارائه می‌دهد که به طور دقیق ماتریالیستی نیست، زیرا به طور جدی در اقتصاد سیاسی تولید، گردش و مصرف دانش درگیر نمی‌شود، و امپریالیسم را نیز در مرکز تحلیل خود قرار نمی‌دهد.

از منظر مارکسیستی، فراتر از تقلید غربی آن، این ایده‌ها نیستند که تاریخ را هدایت می‌کنند، بلکه نیروهای مادی هستند. بنابراین، تاریخ فکری، از جمله تاریخ مارکسیسم به عنوان یک تلاش نظری، باید به وضوح در رابطه با این نیروها قرار گیرد، در حالی که البته تشخیص داده می‌شود که ایدئولوژی به طور نیمه‌خودمختار از پایه اجتماعی-اقتصادی عمل می‌کند. روشنفکران مارکسیست در اروپا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اغلب خارج از آکادمی کار می‌کردند، گاهی به عنوان سازمان‌دهندگان سیاسی یا روزنامه‌نگاران، و تمایل داشتند به طرق مختلف به طور ارگانیک با مبارزه طبقاتی عملی مرتبط باشند. هنگامی که در طول جنگ جهانی اول شکافی در جنبش سوسیالیستی رخ داد، برخی از این روشنفکران به پرولتاریای بین‌المللی پشت کردند و آگاهانه یا ناآگاهانه، با منافع بورژوازی ملی خود همسو



شدند. با این حال، برخی دیگر با لنین موافق بودند که تنها جنگی که ارزش حمایت دارد، یک جنگ طبقاتی بین‌المللی است، که به وضوح در انقلاب روسیه آشکار شد، نه رقابت بین امپریالیستی طبقه حاکم سرمایه‌دار. به همین دلیل لوسوردو از این شکاف برای چارچوب‌بندی کتاب خود در مورد مارکسیسم غربی استفاده می‌کند، و یکی از دلایلی است که کتاب او بسیار برتر از روایت اندرسون است: مارکسیسم غربی سنتی است که از شوونیسم اجتماعی سنت مارکسیستی اروپا پدید آمد، که به انقلاب‌های ضد استعماری خارج از اروپا بی‌اعتنایی می‌کرد.

همانطور که لنین قاطعانه نشان داد، این صرفاً به این دلیل نبود که روشنفکران مارکسیست غربی اشتباهات نظری مرتکب شدند. بلکه به این دلیل بود که نیروهای مادی جهت‌گیری ایدئولوژیک آنها را مشروط می‌کردند: به عنوان اعضای اشرافیت کارگری در هسته سرمایه‌داری، آنها منافع در حفظ نظم جهانی امپریالیستی داشتند.

این شکاف اولیه با ادامه رقابت بین امپریالیستی جنگ جهانی اول از طریق جنگ جهانی دوم به یک شکاف بزرگ تبدیل شد و در نهایت به نوعی بن‌بست جهانی منجر شد، که اردوگاه پیروز امپریالیستی (ایالات متحده) را در مقابل اردوگاه رو به رشد سوسیالیستی به رهبری کشوری که نقش تعیین‌کننده‌ای در شکست فاشیسم و حمایت از بسیاری از انقلاب‌های ضد استعماری در سراسر جهان داشت (اتحاد جماهیر شوروی) قرار داد. در چارچوب جنگ سرد، مارکسیست‌های غربی به طور فزاینده‌ای اساتید دانشگاه در غرب بودند که تمایل داشتند نسبت به تحولات عملی مارکسیسم در جنوب جهانی بدبین باشند و در تجدیدنظرهای نظری قابل توجهی در مارکسیسم کلاسیک مارکس، انگلس و لنین شرکت کنند. به دلایل مادی بسیار، تجدیدنظرطلبی ضد کمونیستی آنها تمایل داشت جایگاه آنها را در نهادهای غربی و صنعت تئوری تقویت کند. این به یکباره رخ نداد، و نیروهای اجتماعی عینی و جهت‌گیری‌های ذهنی همگام پیش رفتند، زیرا تناقضات متعددی این تحولات را مشخص می‌کرد.



چهره‌های برجسته مکتب فرانکفورت، یعنی آدورنو و هورکهایمر، منتقدان جزم‌اندیش ضد کمونیست سوسیالیسم موجود بودند، و برای ارائه این دیدگاه‌ها توسط طبقه حاکم سرمایه‌دار و دولت‌های برجسته امپریالیستی تأمین مالی و حمایت می‌شدند. در فرانسه، سارتر نسخه ذهن‌گرایانه خود از مارکسیسم را در طول جنگ جهانی دوم کشف کرد، از برخی جنبه‌های جنبش کمونیستی جهانی در پی آن حمایت کرد، اما با ادامه جنگ سرد، به طور فزاینده‌ای بدبینی نشان داد. آلتوسر خود را با حزب کمونیست فرانسه پس از جنگ همسو کرد، اما او همچنین گرایش نظری ضد دیالکتیکی ساختارگرایی، و به ویژه لاکانیسم را پذیرفت.

این تناقضات باید جدی گرفته شوند، در حالی که همچنین تشخیص داده می‌شود که قوس کلی تاریخ، برای مثال، منجر به این شده است که یک سارتری-آلتوسری مانند آلن بدیو امروزه مشهورترین مارکسیست غربی در فرانسه باشد. او با تکان دادن یک پرچم قرمز نظری و ادعای اینکه یکی از تنها کمونیست‌های زنده است، ادعا می‌کند که "نه دولت‌های سوسیالیستی، نه مبارزات آزادی‌بخش ملی و نه در نهایت جنبش کارگری دیگر مراجع تاریخی را تشکیل نمی‌دهند، که بتوانند جهان‌شمولی عینی مارکسیسم را تضمین کنند." بنابراین، "مارکسیسم امروز... از نظر تاریخی نابود شده است" و تنها چیزی که باقی می‌ماند "ایده جدید کمونیسم" است که بدیو از یکی از برجسته‌ترین مؤسسات آکادمیک در غرب امپراتوری ارائه می‌دهد. اگر مارکسیسم به عنوان یک نظریه تجسم یافته در عمل مرده است، با این وجود ما تشویق می‌شویم که از تولد معنوی آن از طریق نسخه مارکسی از تئوری فرانسوی شاد باشیم. بدیو با بی‌شرمی مسیح‌گرایی خود را با خودتبلیغی فرصت‌طلبانه ادغام می‌کند، شعار بازاریابی ضمنی او برای کارش مانند یک انحراف مسیح‌شناختی از عبارت معروف مارکس در مورد انقلاب به نظر می‌رسد: "مارکسیسم مرده است. زنده باد ایده کمونیسم من!" با این حال، بدیو در اشتیاق خود برای رستاخیز نظری، اشاره نمی‌کند که ایده به ظاهر



جدید او، در ماهیت عملی خود، در واقع ایده‌ای بسیار قدیمی است، که قبلاً توسط انگلس به طور کامل مورد انتقاد قرار گرفته بود. آن ایده سوسیالیسم تخیلی است.

این یکی از دلایلی است که ارزیابی دیالکتیکی مارکسیسم غربی بسیار مهم است. این امر به ما امکان می‌دهد تا به یک تحلیل متنوع از متفکران و جنبش‌های فردی بپردازیم، و برجسته کنیم که کجا و چه زمانی با ایدئولوژی غالب مارکسیسم غربی همسو می‌شوند، و همچنین چگونه ممکن است در جنبه‌های خاص یا در نقاط زمانی خاص (مانند سارتر و آلتوسر) از آن جدا شوند. علاوه بر این، این رویکرد دیالکتیکی باید با تکیه بر تحلیل روابط اجتماعی تولید فکری، کاملاً ماتریالیستی باشد. مشهورترین مارکسیست‌های غربی معاصر اساتید دانشگاه در هسته امپراتوری هستند، که برخی از آنها ابرستاره‌های جهانی در صنعت تئوری امپراتوری هستند، و این قطعاً بر نوع کاری که انجام می‌دهند تأثیر گذاشته است.

علاوه بر این، ادغام مارکسیسم در آکادمی بورژوایی، آن را در معرض تعدادی تغییرات قابل توجه قرار داده است. در هسته سرمایه‌داری، آکادمی‌های مارکسیسمی وجود ندارد که بتوان در آن آموزش دید و سپس دیگران را در مارکسیسم به عنوان یک علم کلی که جهان‌های طبیعی و اجتماعی را در بر می‌گیرد، آموزش داد. در عوض، یک سیستم تیلوریسم فکری وجود دارد که بر تقسیم کار انضباطی بین علوم طبیعی، علوم اجتماعی و علوم انسانی بنا شده است. این سیستم، به عنوان بخشی از روبنا، در نهایت توسط منافع سرمایه‌داری هدایت می‌شود. در این راستا، مارکسیسم تا حد زیادی به عنوان چارچوبی برای علوم طبیعی بورژوایی به حاشیه رانده شده یا رد شده است، و اغلب در بسیاری از علوم اجتماعی بورژوایی به یک پارادایم تفسیری - نادرست یا ناکافی - تقلیل یافته است. بسیاری از مشهورترین مارکسیست‌های غربی در علوم انسانی یا بخش‌های علوم اجتماعی مجاور علوم انسانی تدریس می‌کنند و در التقاط نظری رفت و آمد می‌کنند و عمداً نظریه مارکسیستی را با گرایش‌های نظری بورژوایی ترکیب می‌کنند.



با توجه به این زمینه مادی، تعجب‌آور نیست که مارکسیست‌های غربی تمایل به رد علم ماتریالیستی، رها کردن تعاملات دقیق با اقتصاد سیاسی و تاریخ ماتریالیستی، و پرداختن به نظریه و تحلیل فرهنگی بورژوازی به خاطر خودشان دارند. هدف از نظریه مارکسیستی، برای خام‌ترین مارکسیست‌های غربی مانند اسلاوی ژیزک، تغییر جهانی نیست که آنها را به عنوان چهره‌های برجسته تبلیغ می‌کند، بلکه تفسیر آن به گونه‌ای است که مشاغل آنها در آکادمی امپراتوری و صنایع فرهنگی پیشرفت کند. سیستم عینی و مادی تولید دانش، سهم ذهنی آنها را در آن مشروط می‌کند. آنچه آنها فاقد آن هستند، ارزیابی خودانتقادی، دیالکتیکی-ماتریالیستی از شرایط تولید فکری خود است، که تا حدی به دلیل روشی است که آنها توسط همان سیستمی که آنها را تبلیغ می‌کند، از نظر ایدئولوژیک آموزش دیده‌اند. آنها ایدئولوگ‌های مارکسیسم امپراتوری هستند.

**جان بلامی فاستر:** آنچه شما در اینجا ارائه می‌دهید یک نقد کلاسیک ماتریالیستی-تاریخی است که بر بنیان‌های طبقاتی ایدئولوژی در رابطه با سنت مارکسیسم غربی تمرکز دارد. همانطور که کارل مانهایم به طور مشهور در کتاب "ایدئولوژی و آرمان‌شهر" خود توضیح داد، نقد ایدئولوژی برای اولین بار از مارکس برخاست. با این وجود، مانهایم مارکسیسم را متهم کرد که مارکسیسم به دلیل ناتوانی در جدا کردن خود از موضع پرولتری انقلابی خود، در خودانتقادی لازم برای یک جامعه‌شناسی توسعه‌یافته دانش ناکام مانده است (شکستی که او به ویژه به لوکاچ نسبت داد). با این حال، برخلاف این، همانطور که مزاروش استدلال کرد، این خودانتقادی، یعنی تغییرات رادیکال در نظریه و عمل انقلابی در پاسخ به تغییر شرایط مادی-طبقاتی، به علاوه انقلاب‌های واقعی در جنوب جهانی، به توضیح سرزندگی نظری مداوم نظریه مارکسیستی کمک می‌کند.

برای مارکسیسم غربی به عنوان یک سنت متمایز، چنین خودانتقادی البته غیرممکن بود، بدون اینکه کل بازی را لو دهد. تصادفی نیست که تلخ‌ترین مجادلات



مارکسیست‌های غربی زمانی به لوکاچ معطوف شد که او نقد خود از عقل‌گریزی را به طور ضمنی به چپ غربی و شیفتگی آن به ضد انسان‌گرایی مارتین هایدگر گسترش داد. در سنت فلسفی مارکسیستی غربی، تمام هستی‌شناسی‌های مثبت، حتی هستی‌شناسی‌های مارکس و هگل، همراه با تحلیل تاریخی رد شدند. آنچه باقی ماند یک دیالکتیک محدود بود که به منطق نشانه‌ها و دال‌ها تقلیل یافت، جدا از هستی‌شناسی ماتریالیستی، مبارزه طبقاتی و حتی تغییر تاریخی. انسان‌گرایی، حتی انسان‌گرایی مارکسیستی، دشمن شد. مارکسیست‌های خودشناخته غربی با رها کردن تمام محتوای واقعی، به معرفی چرخش گفتمانی کمک کردند. این امر منجر به ادغام آن در پسامارکسیسم، پساساختارگرایی، پسامدرنیسم، پسانسان‌گرایی، پسااستعمارگرایی و پساسرمایه‌داری شد. در اینجا "پسا" اغلب به معنای خزیدن به عقب بود، نه پیشرفت رو به جلو.

ما می‌توانیم بخش اعظم بحث خود را تا به اینجا با گفتن اینکه سنت مارکسیسم غربی، اگرچه بینش‌های انتقادی فراوانی ارائه کرد، در یک عقب‌نشینی چهارگانه گرفتار شد خلاصه کنیم: (۱) عقب‌نشینی از طبقه؛ (۲) عقب‌نشینی از نقد امپریالیسم؛ (۳) عقب‌نشینی از طبیعت/ماتریالیسم/علم؛ و (۴) عقب‌نشینی از عقل. آنچه با باقی نماندن هستی‌شناسی مثبت حفظ شد، در چپ پسامدرنیست و پسامارکسیست، کلمه یا دنیایی از گفتمان خالی بود، که مبنایی برای واسازی واقعیت فراهم می‌کرد اما از هر پروژه‌رهایی‌بخش خالی بود.

بنابراین، وظیفه کنونی، بازیابی و بازسازی ماتریالیسم تاریخی به عنوان یک نظریه و عمل انقلابی، در چارچوب بحران سیاره‌ای زمان ما است. ماکس وبر به طور مشهور گفت که ماتریالیسم تاریخی ماشینی نیست که بتوان آن را به هر جایی راند. می‌توان پاسخ داد که مارکسیسم، در معنای کلاسیک خود، برای انتقال بشریت به همه جا در نظر گرفته نشده است. بلکه مقصد، قلمرویی از برابری اساسی و پایداری اکولوژیکی است: سوسیالیسم کامل.



**گابریل راکهیل:** این عقب‌نشینی چهارگانه، عقب‌نشینی از واقعیت مادی به قلمرو گفتمان و ایده‌ها را تشکیل می‌دهد. بنابراین، یک وارونگی ایدئولوژیک مارکسیسم کلاسیک است که جهان را وارونه می‌کند. پیامد اصلی سیاسی چنین جهت‌گیری، رها کردن وظیفه پیچیده و اغلب متناقض ساختن سوسیالیسم در دنیای واقعی است. عقب‌نشینی‌های چهارگانه، که آنچه را که لنین هسته انقلابی مارکسیسم می‌نامید حذف می‌کنند، در نتیجه به عقب‌نشینی از وظیفه عملی اصلی مارکسیسم، یعنی تغییر جهان، نه صرفاً تفسیر آن، دامن می‌زنند.

به منظور حفظ یک تحلیل کاملاً دیالکتیکی، مهم است که بر این واقعیت اصرار کنیم که عقب‌نشینی‌های چهارگانه و رها کردن کلی سوسیالیسم دنیای واقعی به عنوان اصول مکانیکی عمل نمی‌کنند که به طور تقلیل‌گرایانه تمام جنبه‌های هر گفتمان مارکسیستی غربی را تعیین کنند. بلکه آنها ویژگی‌های یک حوزه ایدئولوژیک گسترده هستند که می‌توان آن را بر اساس نمودار ون ترسیم کرد. هر گفتمان خاص می‌تواند موقعیت‌های نسبتاً متفاوتی را در این حوزه ایدئولوژیک اشغال کند. در یک افراط، گفتمان‌های ایده‌آلیستی خرافی وجود دارند که از همه اشکال تحلیل ماتریالیستی به نفع گرایش‌های مختلف "پسا" - پسامارکسیسم، پساساختارگرایی، پسامدرنیسم و غیره - که عمیقاً ارتجاعی هستند، پرواز کرده‌اند. در افراطی دیگر، گفتمان‌هایی وجود دارند که ادعای مارکسیستی بودن قاطع دارند و تا حدی با نسخه عقل‌گرایانه تحلیل طبقاتی درگیر می‌شوند. با این حال، آنها پویایی‌های اساسی طبقاتی در حال کار در امپریالیسم را درک نمی‌کنند، و تمایل دارند سوسیالیسم دنیای واقعی را به عنوان یک پروژه دولت‌سازی ضد امپریالیستی به نفع نسخه‌های تخیلی، پوپولیستی یا شورشی آنارشیمیستی از سوسیالیسم رد کنند (لوسوردو هر سه این گرایش‌ها را به طور روشن‌گرانه در کتاب خود در مورد مارکسیسم غربی تشخیص داد).

در حالی که مقابله با گرایش‌های مختلف "پسا" از منظر ماتریالیستی دقیق نسبتاً آسان است، مقابله با تحلیل مارکسیستی غربی به دلیل قدرت نهادی و تعهد ظاهری



آنها به ماتریالیسم تاریخی می‌تواند دشوارتر باشد. بنابراین، در به عهده گرفتن وظیفه احیای ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی به عنوان یک نظریه و عمل انقلابی، مبارزه با مارکسیست‌های خودخوانده‌ای که امپریالیسم و مبارزه جهانی-تاریخی علیه آن را نادرست جلوه می‌دهند، بسیار مهم است. خواندن مقالات اخیر شما درباره این موضوع در مجله مانتهی ریویو ضروری هستند، زیرا شما به قلب یکی از مهم‌ترین مسائل مبارزه طبقاتی معاصر در نظریه، یعنی چگونگی درک امپریالیسم، می‌روید. همانطور که تحلیل انتقادی خود را دنبال می‌کنید، امیدوارم به روشن کردن یکی از منحرف‌ترین وارونگی‌های ایدئولوژیک مارکسیستی غربی ادامه دهید: به تصویر کشیدن کشورهایی که در مبارزه ضد امپریالیستی شرکت دارند - از چین تا روسیه، ایران و فراتر از آن - به عنوان اساساً امپریالیستی، که در اعمال و جاه‌طلبی‌های خود از غرب جمعی تقلید می‌کنند، یا حتی درگیر شکل اقتدارگرایانه‌تر و سرکوبگرتر امپریالیسم نسبت به دموکراسی‌های بورژوازی غرب هستند.

**جان بلامی فاستر:** رابطه مارکسیسم غربی با امپریالیسم بسیار پیچیده است. بخشی از مشکل این است که آنچه ابتدا باید تحلیل کنیم، اروپامحوری ذاتی فرهنگ غربی است (که البته نه فقط اروپا، بلکه دولت‌های مستعمراتی مهاجر را نیز شامل می‌شود: ایالات متحده و کانادا در آمریکای شمالی و استرالیا و نیوزیلند در استرالیا، به علاوه، در زمینه‌ای تا حدودی متفاوت، اسرائیل). مارتین برنال در "آتنا سیاه" استدلال کرد که اسطوره آریایی در مورد یونان باستان که آغاز واقعی اروپامحوری را تشکیل داد، در زمان حمله ناپلئون به مصر در پایان قرن هجدهم پدید آمد - اگرچه نشانه‌هایی از آن قطعاً قبل از آن وجود داشت. اروپامحوری با ظهور آنچه لنین مرحله امپریالیستی سرمایه‌داری در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نامید، که با تقسیم متقابل آفریقا توسط قدرت‌های بزرگ نمادین شد، تقویت بیشتری یافت.

اروپامحوری نباید صرفاً به عنوان نوعی قوم‌محوری تلقی شود. بلکه، اروپامحوری دیدگاهی است که به طور دقیق توسط وبر در مقدمه جامعه‌شناسی ادیانش بیان



شده است (که به عنوان "مقدمه نویسنده" در ترجمه انگلیسی اصلی توسط تالکوت پارسونز از "اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری" منتشر شده است). در آنجا وبر موضعی اتخاذ کرد که فرهنگ اروپایی تنها فرهنگ جهان‌شمول بود. مطمئناً، به نظر او، فرهنگ‌های خاص دیگری در سراسر جهان وجود داشت، که برخی از آنها بسیار پیشرفته بودند، اما همه آنها مجبور بودند برای مدرن شدن، که به معنای توسعه بر اساس اصطلاحات عقل‌گرایانه و سرمایه‌دارانه اروپایی بود، با فرهنگ جهان‌شمول اروپا مطابقت کنند. کشورهای دیگر، از این دیدگاه، می‌توانستند توسعه یابند، اما فقط با پذیرش فرهنگ جهان‌شمول، که به عنوان مبنای مدرنیته، محصول خاص اروپا، تلقی می‌شد. این دقیقاً همان اروپامحوری است که جوزف نیدام در "درون چهار دریا" (1969) به طور انتقادی به آن پرداخت و سمیر امین در "اروپامحوری" (1988) به طور تاریخی آن را واسازی کرد.

اندیشه اروپایی قرن نوزدهم در چارچوب اروپامحوری در حال ظهور در این معنا توسعه یافته بود. می‌توان به مدل استعمارگرایانه و نژادپرستانه جهان که در "فلسفه تاریخ" هگل ارائه شده است، فکر کرد. با این حال، آثار مارکس و انگلس به طرز چشمگیری از چنین اروپامحوری مصون بود. علاوه بر این، در اواخر دهه 1850، در حالی که هنوز در دهه سی سالگی خود بودند، و از آن زمان به بعد، آنها به شدت از مبارزات و انقلاب‌های ضد استعماری در چین، هند، الجزایر و آفریقای جنوبی حمایت کردند. آنها همچنین تحسین عمیق خود را برای ملت‌های کنفدراسیون ایروکوئی در آمریکای شمالی ابراز کردند.

در مقایسه با مارکس، هیچ متفکر بزرگ دیگری در قرن نوزدهم به شدت آنچه را که او "ریشه‌کنی، به بردگی کشیدن و دفن در معادن جمعیت بومی قاره آمریکا" می‌نامید، محکوم نکرد و به شدت با برده‌داری سرمایه‌داری مخالفت نکرد. مارکس سرسخت‌ترین مخالف اروپایی جنگ‌های تریاک بریتانیا و فرانسه علیه چین و قحطی‌هایی بود که سیاست امپریالیستی بریتانیا در هند ایجاد کرد. او استدلال کرد که بقای کمون روسی



یا میر به این معنی است که انقلاب روسیه می‌تواند بر اساس شرایطی متفاوت از اروپا توسعه یابد، حتی احتمالاً مسیر توسعه سرمایه‌داری را دور بزند. انگلس مفهوم اشرافیت کارگری (که بعداً توسط لنین بیشتر توسعه یافت) را برای توضیح سکون کارگران بریتانیایی و چشم‌انداز ضعیف سوسیالیسم در آنجا معرفی کرد. آخرین پاراگرافی که انگلس، دو ماه قبل از مرگش در سال 1895، به جز چند نامه نوشت، اشاره‌ای بود - در سطرهای پایانی ویرایش او از جلد 3 سرمایه مارکس - به اینکه چگونه سرمایه مالی (یا بورس سهام) قدرت‌های پیشرو اروپایی آفریقا را تقسیم کرده‌اند. این دقیقاً همان واقعیتی بود که قرار بود زیربنای مفهوم لنین از مرحله امپریالیستی سرمایه‌داری باشد.

این پویایی توسط برخی از انقلاب‌های اصلی جهان سوم، که نادیده گرفتن آنها غیرممکن بود، مانند انقلاب‌های الجزایر و ویتنام، قطع شد. بنابراین، شخصیتی مانند مارکوزه، که عموماً به سنت فلسفی مارکسیسم غربی تعلق داشت، عمیقاً تحت تأثیر انقلاب ویتنام قرار گرفت. اما با این حال، این از کار نظری او بسیار دور بود. در بیشتر موارد، سنت مارکسیسم غربی در شکل آکادمیک انتزاعی‌تر خود طوری عمل می‌کرد که گویی اروپا مرکز امور باقی مانده است، و اثرات عمیق امپریالیسم بر ساختار اجتماعی غرب را نادیده می‌گرفت و احترام نسبتاً کمی برای نظریه‌پردازان مارکسیست خارج از اروپا قائل بود.

جان اس. سائول، که کارش بر مبارزات آزادی‌بخش در آفریقا متمرکز بود، مفهوم "تناقض اولیه" را در ذهن من حک کرد. لنین تناقض اولیه سرمایه‌داری انحصاری را امپریالیسم می‌دانست، و در واقع انقلاب پس از انقلاب در جنوب جهانی (و پاسخ‌های ضد انقلابی در شمال جهانی) این را تأیید کرد. اما نه تنها این موضوع اغلب توسط چپ غربی نادیده گرفته می‌شد، بلکه شاهد حرکت‌های نومیدانه‌تر و بیشتری برای انکار اینکه شمال از نظر اقتصادی جنوب را استثمار می‌کند و رد این ایده که این در قلب نظریه لنین قرار دارد، بودیم. این با حملات مکرر به نظریه‌های وابستگی، تبادل



نابرابر و نظریه نظام جهانی همراه بود. می‌توان به کار بیل وارن فکر کرد، که سعی کرد استدلال کند که مارکس امپریالیسم را "پیشگام سرمایه‌داری" می‌دانست، یعنی نقشی مترقی ایفا می‌کند (حتی اگر لنین این کار را نکرد)؛ و تلاش رابرت برنر در نقد چپ جدید برای نامیدن سویزی، آندره گوندر فرانک و ایمانوئل والرشتاین به عنوان "مارکسیست‌های نئو-اسمیتین" بر این اساس که آنها، مانند آدام اسمیت (و ظاهراً در مخالفت با مارکس)، از استثمار کشورهای حاشیه‌ای یا پیرامونی سرمایه‌داری انتقاد می‌کردند. (انتقادات خود اسمیت به مرکانتیلیسم و به نفع تجارت آزاد بود.)

در ایالات متحده، اقتصاد سیاسی مارکسیستی در دهه ۱۹۶۰ بسیار برجسته بود. بیشتر کسانی که در آن زمان به مارکسیسم روی آوردند، این کار را نه به دلیل وجود احزاب چپ-که عملاً وجود نداشتند-و نه به دلیل یک جنبش کارگری رادیکال انجام دادند. در نتیجه، چپ‌گرایان در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ عمدتاً از طریق نقد امپریالیسم و خشم ناشی از جنگ ویتنام به ماتریالیسم تاریخی جذب شدند. علاوه بر این، مارکسیسم در ایالات متحده همواره تحت تأثیر عمیق جنبش رادیکال سیاهان بود-جنبشی که همواره رابطه میان سرمایه‌داری، امپریالیسم و نژاد را در مرکز توجه خود قرار داده و نقش رهبری در درک این روابط ایفا کرده است.

با این حال، در آمریکای شمالی و همچنین اروپا، نقد امپریالیسم در اواخر دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ به دلیل غلبه یورومحوری رو به کاهش گذاشت. همچنین، از منظر مصلحت‌گرایانه، این خطر وجود داشت که اگر کسی بیش از حد بر امپریالیسم تأکید می‌کرد، از فضای دانشگاهی و جنبش‌های چپ کنار گذاشته شود. آشکارا، چپ در اینجا دست به انتخاب‌هایی زد. در ایالات متحده، همه تلاش‌ها برای ایجاد یک جنبش چپ-لیبرال یا سوسیال‌دموکراتیک با این واقعیت روبه‌رو می‌شود که اگر کسی بخواهد درون نظام سیاسی "دموکراتیک" این کشور جایگاهی پیدا کند، نباید به‌طور فعال با نظامی‌گری یا امپریالیسم ایالات متحده مخالفت کند یا از جنبش‌های انقلابی در خارج



حمایت به عمل آورد. حتی در دانشگاه‌ها نیز در این زمینه کنترل‌های نانوشت‌های وجود دارد.

امروزه شاهد ظهور جریانی در میان روشنفکرانی هستیم که خود را مارکسیست می‌دانند اما به‌طور علنی نظریه امپریالیسم را—هم در معنای لنینی آن و هم در معنای سنت مارکسیستی طی بیش از یک قرن گذشته—رد می‌کنند. برای این کار، استدلال‌های گوناگونی مطرح می‌شود، از جمله فروکاستن امپریالیسم به صرفاً منازعات بین قدرت‌های بزرگ (یعنی نگرستن به آن عمدتاً در سطح افقی)؛ جایگزینی امپریالیسم با مفهومی مبهم همچون جهانی‌شدن یا فراملی‌گرایی؛ انکار اینکه یک کشور می‌تواند کشور دیگری را استثمار کند؛ تقلیل امپریالیسم به یک مقوله اخلاقی به‌گونه‌ای که فقط با دولت‌های اقتدارگرا مرتبط شود و نه با "دموکراسی‌ها"؛ یا چنان گسترش دادن مفهوم امپریالیسم که بی‌معنا شود، درحالی‌که این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که کشورهای عضو گروه G7 (با احتساب کانادا) دقیقاً همان قدرت‌های بزرگ امپریالیستی سرمایه‌داری انحصاری هستند که لنین بیش از یک قرن پیش توصیف کرد. این تحول اساسی موجب انشقاق در میان چپ شده است، به‌طوری‌که جنگ سرد جدید علیه چین—که همچنین جنگی علیه جنوب جهانی است—بخش بزرگی از چپ را به حمایت از قدرت‌های غربی سوق داده، چرا که این قدرت‌ها به‌نوعی "دموکراتیک‌تر" و در نتیجه کمتر امپریالیست پنداشته می‌شوند.

همه اینها ما را به سوال اروپامحوری بازمی‌گرداند. نظریه‌پردازان پسااستعماری اخیراً مارکسیسم را به عنوان طرفدار امپریالیسم یا اروپامحور محکوم کرده‌اند. تلاش برای نسبت دادن چنین دیدگاه‌هایی به مارکس، انگلس و لنین بر اساس واقعیت به راحتی قابل رد است. همانطور که باروخ اسپینوزا گفت، "نادانی استدلال نیست." اما از آنجایی که بسیاری از نظریه‌پردازان پسااستعماری مفاهیم اصلی فرهنگی و فلسفی مارکسیسم غربی را به عنوان معیار مارکسیسم خود در نظر می‌گیرند، که نظریه پسااستعماری تا حد زیادی از آن مشتق شده است، به یک مشکل عمیق‌تر تبدیل



می‌شود. شکی نیست که نظریه‌پردازان مارکسیست غربی، با چشمانی فقط به اروپا یا ایالات متحده، اغلب مستعد اروپامحوری بودند. علاوه بر این، مارکسیسم غربی دیدگاهی از مارکسیسم کلاسیک را به عنوان جبرگرایی اقتصادی ارائه کرد، و بنابراین نسبت به مسائل ملی و فرهنگی بی‌توجه بود. همه اینها منجر به تحریف سوابق تاریخی و نظری شد.

در واقع، دنیایی کامل از تحلیل مارکسیستی وجود دارد که بیشتر آن از مبارزات مادی ناشی می‌شود. من در حال خواندن کتاب جالبی از سیمین فدایی با عنوان "مارکسیسم جهانی: استعمارزدایی و سیاست انقلابی" هستم که توسط انتشارات دانشگاه منچستر در سال 2024 منتشر شده است. او استدلال می‌کند که مارکسیسم جهانی است و فصل‌های جداگانه‌ای را به مائو، هو، آمیلکار کابرال، فرانسیس فانون، چه و دیگران اختصاص می‌دهد. او در پایان مقدمه کتابش می‌نویسد: "در واقع ادعای اروپامحور بودن مارکسیسم، خود اروپامحورانه است، زیرا این امر مستلزم رد سنگ بنای برخی از تحولات و پروژه‌های انقلابی تاریخ اخیر بشر است. به جای ارائه چنین ادعاهای گسترده‌ای، تعامل ثمربخش‌تر با تاریخ، ما را به یادگیری از تجربه جنوب جهانی با مارکسیسم و پرسیدن اینکه از ارتباط جهانی مارکسیسم چه می‌توانیم بیاموزیم، ترغیب می‌کند."

**گابریل راکهیل:** مارکسیسم غربی محصول ایدئولوژیک امپریالیسم است که وظیفه اصلی آن مبهم کردن یا پنهان کردن امپریالیسم، در حالی که مبارزه علیه آن را نادرست جلوه می‌دهد، است. منظور من از "امپریالیسم" در گسترده‌ترین معنا، فرآیند ایجاد و اجرای انتقال سیستماتیک ارزش از مناطق خاصی از جهان، یعنی جنوب جهانی، به مناطق دیگر (شمال جهانی)، از طریق استخراج منابع طبیعی، استفاده از نیروی کار رایگان یا ارزان، ایجاد بازارهایی برای تخلیه کالاها و موارد دیگر است. این فرآیند اجتماعی-اقتصادی نیروی محرکه پشت توسعه نیافتگی اکثریت سیاره و توسعه بیش از حد هسته امپراتوری، از جمله صنایع تولید دانش آن بوده است. در کشورهای



پیشرو امپریالیستی، این امر منجر به ایجاد یک روبنای امپراتوری شده است، که شامل دستگاه سیاسی-حقوقی دولت و یک سیستم مادی تولید، گردش و مصرف فرهنگی است که می‌توانیم آن را به پیروی از برشت، "دستگاه فرهنگی" بنامیم. صنایع غالب تولید دانش در هسته امپریالیستی بخشی از دستگاه فرهنگی دولت‌های پیشرو امپریالیستی هستند. بنابراین، وقتی ادعا می‌کنم که مارکسیسم غربی محصول ایدئولوژیک امپریالیسم است، منظورم این است که نسخه‌ای خاص از مارکسیسم است که در روبنا - و به طور مشخص‌تر دستگاه فرهنگی - دولت‌های پیشرو امپریالیستی پدید آمده است. این شکل خاصی از مارکسیسم است که ارتباط خود را با آرمان جهانی مارکسیسم برای تبیین علمی و تغییر عملی نظم جهانی سرمایه‌داری از دست می‌دهد. در کتاب آینده من با انتشارات مانته ریویو، "چه کسی دستمزد نوازندگان مارکسیسم غربی را پرداخت؟"، این نسخه از مارکسیسم را در روبنای امپراتوری قرار می‌دهم و نیروهای سیاسی-اقتصادی را که آن را هدایت می‌کنند، بررسی می‌کنم. یکی از ویژگی‌های قابل توجه، میزان تأمین مالی و حمایت مستقیم طبقه حاکم سرمایه‌دار و دولت‌های امپریالیستی از آن است.

برای ذکر تنها یک مثال گویا، راکفلرها - که از بدنام‌ترین سرمایه‌داران غارتگر در تاریخ سرمایه‌داری ایالات متحده هستند - معادل امروزی میلیون‌ها دلار در یک "پروژه مارکسیسم-لنینیسم" بین‌المللی سرمایه‌گذاری کردند. هدف اصلی آن ترویج مارکسیسم غربی به عنوان یک سلاح ایدئولوژیک جنگ علیه شکلی از مارکسیسم بود که در توسعه سوسیالیسم در دنیای واقعی به عنوان سنگری در برابر امپریالیسم سرمایه‌گذاری شده بود. مارکوزه در مرکز این پروژه قرار داشت، همانطور که دوست نزدیک و حامی آکادمیک او فیلیپ موزلی، مشاور بلندپایه و طولانی‌مدت سیا که عمیقاً در جنگ عقیدتی دخیل بود، قرار داشت. مارکوزه علاوه بر اینکه یکی از مشهورترین مارکسیست‌های غربی بود، سال‌ها به عنوان یک مرجع برجسته در مورد کمونیسم برای وزارت امور خارجه ایالات متحده کار کرده بود. این موضوع مهم است، زیرا میزان



همکاری عناصر دولت بورژوازی با جناح‌های بورژوازی برای ترویج مارکسیسم غربی را برجسته می‌کند. آنها هدف اساسی یکسانی دارند، یعنی پرورش نسخه‌ای از مارکسیسم که بتواند به طور گسترده منتشر شود، زیرا در نهایت به منافع آنها خدمت می‌کند. شکی نیست که این یک سازش طبقاتی است، زیرا امپریالیست‌ها ترجیح می‌دهند مارکسیسم را در همه زمینه‌ها حذف کنند. با این حال، از آنجایی که آنها نتوانسته‌اند این کار را انجام دهند، در عوض با تلاش برای ترویج مارکسیسم غربی به عنوان تنها شکل قابل قبول و معتبر مارکسیسم، به یک رویکرد فروش نرم روی آورده‌اند.

مسئله اصلی، از بسیاری جهات، این است که مارکسیسم غربی تناقض اصلی نظم جهانی سرمایه‌داری، که امپریالیسم است، را درک نمی‌کند. همچنین ظهور دیالکتیکی سوسیالیسم را در جهان امپریالیستی به طور علمی درک نمی‌کند، و تشخیص نمی‌دهد که پروژه‌های دولت‌سازی سوسیالیستی در سراسر جنوب جهانی مانع اصلی امپریالیسم بوده‌اند. عدم درک آن از امپریالیسم و مبارزه علیه آن به این معنی است که در نهایت فاقد دقت علمی است. با مبهم کردن تناقض اصلی و غلبه مادی آن از طریق سوسیالیسم دنیای واقعی، واقعیت مادی را به روش‌های مختلف و گوناگون از نظر ایدئولوژیک وارونه می‌کند. اگرچه همانطور که در بالا بحث کردیم، درجات مختلفی از مارکسیسم غربی وجود دارد، اما همیشه مقداری غیرعلمی بودن در آن وجود دارد. رد هستی‌شناسی ماتریالیستی آن، امتداد عقب‌نشینی کلی آن از علم ماتریالیستی است. امیدوارم این موضوع نیازی به گفتن نداشته باشد، اما "علم" در اینجا بر اساس نسخه پوزیتیویستی که اغلب توسط مارکسیست‌های غربی بدنام می‌شود، درک نمی‌شود.

علم، یا آنچه مارکس و انگلس ویسenschaft (Wissenschaft) می‌نامیدند، که در آلمانی معنای بسیار گسترده‌تری دارد، به فرآیند مداوم و خطاپذیر ایجاد جمعی بهترین



چارچوب توضیحی از طریق آزمایش مداوم آن در واقعیت مادی و اصلاح آن بر اساس تجربه عملی اشاره دارد.

بنابراین، با بازگشت به نقطه شروع، می‌توانیم بگوییم که مارکسیسم غربی بهتر است به عنوان "مارکسیسم امپراتوری" توصیف شود، به این معنای دقیق که محصول ایدئولوژیک روبنای امپراتوری است که در نهایت امپریالیسم را مبهم می‌کند - برای پیشبرد آن - در حالی که با سوسیالیسم موجود واقعی مبارزه می‌کند. در مقابل، پروژه جهانی مارکسیسم، در جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، قاطعانه ضد امپریالیستی و دقیقاً علمی است: واقعیت مادی را تشخیص می‌دهد که پروژه‌های دولت‌سازی سوسیالیستی را به روش اصلی مبارزه با امپریالیسم و حرکت به سوی سوسیالیسم تبدیل می‌کند. البته این به این معنا نیست که مارکسیست‌های جهانی هر پروژه‌ای را که پرچم سوسیالیسم را به اهتزاز درمی‌آورد یا ادعای ضد امپریالیستی بودن می‌کند، بدون انتقاد می‌پذیرند. مارکسیسم جهانی در تعهد خود به دقت علمی، به بررسی انتقادی و ارزیابی ماتریالیستی دقیق سرمایه‌گذاری می‌کند.

برای روشن شدن، این بدان معنا نیست که همه کارهایی که در سنت مارکسیسم امپراتوری انجام شده است باید دور ریخته شود. در عوض، باید به طور دیالکتیکی به آن نزدیک شویم، و تشخیص دهیم که چه زمانی، برای مثال، به تحلیل سرمایه‌داری و نظریه مارکسیستی به روش‌های مختلف کمک کرده است. این با توجه به سطح بالای توسعه مادی روبنای امپراتوری که از آن پشتیبانی می‌کند، کاملاً منطقی است. با این حال، بسیار مهم است که اشاره کنیم مارکسیسمی که تناقض اصلی نظم جهانی اجتماعی-اقتصادی را درک نمی‌کند، نمی‌تواند علمی یا رهایی‌بخش تلقی شود. به همان اندازه ضروری است که تشخیص دهیم چرا این نسخه به شکل غالب مارکسیسم در صنعت تئوری امپراتوری تبدیل شده است. به جای مبارزه با امپریالیسم و کمک به مبارزه عملی برای ساختن سوسیالیسم، از نظر ایدئولوژیک با منافع امپریالیستی سازگار است.



**جان بلامی فاستر:** از منظر مارکسیستی، گفتن اینکه امپریالیسم تناقض اصلی سرمایه‌داری در زمان ما است، به این معناست که واقعیت مبارزات انقلابی علیه امپریالیسم است که تناقض اصلی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. برای بیش از یک قرن، انقلاب‌ها در جنوب جهانی علیه امپریالیسم رخ داده است، که ریشه در اقدامات طبقات تحت ستم دارد و به نام یا با الهام از مارکسیسم انجام می‌شود. مبارزات علیه ساختار سرمایه‌داری انحصاری توسط کارگران در شمال جهانی را می‌توان به طور عینی بخشی از همین دیالکتیک دانست.

سنت مارکسیسم غربی در ابتدا با مخالفت شدید خود با مارکسیسم شوروی به طور کامل، نه صرفاً در شکل استالینیستی آن، تعریف شد. بنابراین، مارکسیست‌های غربی اغلب از تلاش‌های جنگ سرد غرب با ساختار امپریالیستی آن حمایت می‌کردند. از نظر ایدئولوژیک، مارکسیست‌های غربی انگلس و هر آنچه پس از او در انترناسیونال دوم و سوم آمد، همراه با دیالکتیک ماتریالیستی را محکوم کردند. انقلاب‌ها علیه امپریالیسم در جنوب جهانی تا حد زیادی بی‌ربط به نظریه و عمل مارکسیستی تلقی می‌شدند، که به عنوان محصول انحصاری غرب تلقی می‌شد. اگرچه جنبش‌های اروپایی کمونیستی برای مدتی جایگزین‌های رادیکال‌تری ارائه کردند، اما این جنبش‌ها حتی در اوج خود توسط سنت مارکسیسم غربی تا حد زیادی طرد شدند، قبل از اینکه به طور کامل تسلیم سیاست‌های سوسیال دموکراتیک شوند. بنابراین، تمام آنچه از مارکسیسم کلاسیک در مارکسیسم غربی باقی ماند، علی‌رغم ادعاهای فکری بزرگ آن، یک حوزه محدود از آرابسک‌های فلسفی بود که از نقد سرمایه مارکس الهام گرفته بود. مارکسیسم غربی از طبقه کارگر در غرب و در سطح جهانی از انقلاب جهان سوم، از مخالفت با امپریالیسم و در نهایت از عقل جدا شده بود. در اینجا ارزش دارد به خاطر داشته باشیم که مارکس و انگلس به طور برجسته به اثر اولیه خود "خانواده مقدس" زیرعنوان "نقدی بر نقد انتقادی" پرداختند. آنها به شدت با تحلیلی مخالفت کردند که به چیزی جز "نقد انتقادی" فرو رفته بود، یک "ایده‌آلیسم محض تخیلی" که



هیچ ارتباطی با "انسان‌گرایی واقعی"، تاریخ واقعی و ماتریالیسم واقعی نداشت. چنین نقد انتقادی، رها شده از ماتریالیسم و پراکسیس، نه تنها در همذات‌پنداری با مبارزات کارگران ناکام ماند، بلکه از مبارزه خود بورژوازی انقلابی نیز کوتاهی کرد. پس از انقلاب 1848 به طور کامل ناپدید شد.

چپ غربی که مبارزات انقلابی اصلی در حال وقوع در جهان را انکار یا چشم خود را بر آن می‌بندد و نقش استثمار امپریالیستی را که قرن‌هاست توسط غرب ترویج می‌شود، نادیده می‌گیرد یا کم‌اهمیت جلوه می‌دهد، در نتیجه چنین عقب‌نشینی‌هایی از واقعیت، تمام روابط عملی را در مقابل روابط صرفاً فلسفی با مارکسیسم قطع کرده است. در این معنا، مارکسیسم غربی، به عنوان یک پارادایم خاص، باید جای خود را به یک دیدگاه دیالکتیکی جهانی‌تر بدهد، که توسط مارکسیسم کلاسیک و امروزه توسط آنچه می‌توانیم مارکسیسم جهانی یا مارکسیسم جهانی بنامیم، نمایندگی می‌شود. عقب‌نشینی‌های چهارگانه را می‌توان معکوس کرد، زیرا سیستم جهانی انباشت امروز مبارزات کارگران را در سراسر جهان بر اساس مبانی ماتریالیستی متحد می‌کند.

با این حال، اشاره‌های شما به مارکوزه، مسئله‌ای را برای من برجسته می‌کند که آنچه ما در اینجا درگیر آن هستیم، نقد است نه محکومیت مطلق سنت مارکسیستی غربی پس از جنگ جهانی دوم (با حذف مسئله تئوری فرانسوی پسامدرنیستی و چرخش به عقل‌گریزی). مارکوزه قطعاً یک مارکسیست غربی بود، نه صرفاً یک مارکسیست در غرب. اما او بسیار رادیکال‌تر از آدورنو یا هورکهایمر بود، و در واقع از هر دوی آنها به دلیل مسیر فزاینده راست‌گرایانه‌شان بسیار انتقاد می‌کرد.

من در دوران جوانی، در دو سال اول دانشگاه، به شدت تحت تأثیر مارکوزه قرار گرفتم. من همیشه در مورد "انسان تک‌ساحتی" به دلیل دیالکتیک عقب‌نشینی که در آن ساخته شده بود، تردیدهای عمیقی داشتم. مارکوزه در آنجا و جاهای دیگر به وضوح بیان کرد که دیالکتیک ماتریالیستی را رها کرده است. او همچنین از هرگونه اعتقاد به



طبقه کارگر به چنین عنوان طبقاتی عقب‌نشینی کرد. امپریالیسم نیز بخشی جدایی‌ناپذیر از تحلیل کلی او نبود. "نه بزرگ"، در مواجهه با جامعه توده‌ای تک‌ساحتی، مفهومی بسیار ضعیف برای تشکیل عقل و پراکسیس انتقادی، مانند مارکس، بود. اظهار او در نتیجه‌گیری "انسان تک‌ساحتی"، جایی که نوشت "از نظر نظری و تجربی، مفهوم دیالکتیکی ناامیدی خود را اعلام می‌کند"، برخلاف روحیه اثر قبلی او "عقل و انقلاب: هگل و ظهور نظریه اجتماعی" بود. مارکوزه به شدت تحت تأثیر زیگموند فروید و مارتین هایدگر قرار داشت. "اروس و تمدن"، اگرچه اثری بزرگ از چپ فرویدی بود، اما نشان‌دهنده حرکتی به سوی روان‌شناسی بود که تمایل داشت سوژه را به نام انضمامی بودن بیشتر و اساسی کند، در حالی که تأکید کمتری بر تاریخ، شرایط مادی و ساختار داشت. مارکوزه از هایدگر دیدگاهی از فناوری را اتخاذ کرد، که اگرچه انتقادی بود، اما تا حد زیادی از مسئله روابط اجتماعی جدا شده بود، و دیدگاهی منفی و ضد روشنگری را تجسم می‌داد که با بخش اعظم بقیه اندیشه‌های او ناهمگون بود. این تأثیرات از فروید و هایدگر، که دومی به سال‌های اولیه او بازمی‌گشت، به علاوه فقدان تحلیل تاریخی واقعی، منجر به دیدگاهی از ایالات متحده دهه 1950 شد که چیزی محکم‌تر و تثبیت‌شده‌تر از آنچه واقعاً بود، تلقی می‌شد، که منجر به مفهوم سرمایه‌داری بدون بحران و دیالکتیک ناامیدکننده "انسان تک‌ساحتی" شد.

با این حال، کتاب خرد و انقلاب مارکوزه که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد (و در نتیجه، پیش از دوران جنگ سرد نوشته شده بود)، اثری کاملاً متفاوت و انقلابی‌تر بود. هنوز به یاد دارم که وقتی در اواخر نوجوانی با این کتاب مواجه شدم، چقدر هیجان‌زده شدم. این کتاب مرا و بسیاری دیگر را به مطالعه عمیق پدیدارشناسی روح هگل سوق داد. سپس، در میانه بحران‌های اقتصادی و انرژی سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵، مارکوزه کتاب ضدانقلاب و شورش را نوشت. فصل او با عنوان «چپ در زیر فشار ضدانقلاب» تصویری روشن از امپریالیسم ارائه می‌داد، حتی اگر در کل تحلیل او، ادغام نظری



گسترده‌تری از این موضوع غایب بود. یکی از بخش‌های فراموش‌نشده این فصل، جملات آغازین آن است که در آن می‌گوید:

«قتل‌عام‌های گسترده در هندوچین، اندونزی، کنگو، نیجریه، پاکستان و سودان علیه هر آنچه که 'کمونیست' نامیده می‌شود یا علیه حکومت‌هایی که مطیع کشورهای امپریالیستی هستند، به راه افتاده است.»

در فصل «طبیعت و انقلاب»، او تلاش کرد دیدگاهی مارکسیستی-محیط‌زیستی را وارد جنبش نوظهور بوم‌شناسی کند، تا جایی که در مقطعی، از سنت مارکسیسم غربی که مخالف دیالکتیک طبیعت بود، فاصله گرفت. فصل «هنر و انقلاب» که به اثر بعدی او، بُعد زیباشناختی، اشاره داشت، آخرین تلاش او برای نقد سرمایه‌داری بود.

اما جنبه‌ای دیگر از زندگی مارکوزه وجود دارد که به نظر متناقض می‌آید. چگونه می‌توان مشارکت مستقیم او را، هرچند برای مدتی محدود، در پروژه مارکسیستی-لنینیستی ضدکمونیستی که شما به آن اشاره کردید، توضیح داد؟ من تا زمانی که وارد دوره تحصیلات تکمیلی نشدم، کتاب مارکسیسم شوروی او را که در دهه ۱۹۵۰ نوشته شده بود، نخواندم. این اثر ترکیبی از واقع‌گرایی و تبلیغات بود، اما متأسفانه سهم تبلیغات در آن بیش از واقع‌گرایی بود. این کتاب به‌وضوح بیانگر شکاف ناشی از پرده آهنین در درون خود مارکسیسم بود.

مارکوزه، مانند دیگر اندیشمندان برجسته مارکسیست که در جنگ ضدنازی به ارتش پیوستند—از جمله پل سوییزی و فرانکس نویمان—به دفتر خدمات راهبردی (OSS)، که پیشگام سازمان سیا بود، ملحق شد. پژوهش‌های او در OSS، همان‌طور که در گزارش‌هایش مشخص است، بر تحلیل رایش آلمان تحت رهبری آدولف هیتلر متمرکز بود. با این حال، او به کار خود در سرویس‌های اطلاعاتی تا اوایل جنگ سرد ادامه داد و در سال ۱۹۴۹ گزارشی با عنوان پتانسیل‌های کمونیسم جهانی برای دفتر پژوهش‌های



اطلاعاتی نوشت، که بعدها پایه و اساس کتاب مارکسیسم شوروی او شد. این مسئله، برداشت ما از او را کاملاً تغییر می‌دهد.

باین‌حال، در چارچوب محدودیت‌های خودخواسته مارکسیسم غربی، آثار مارکوزه همچنان دارای سویه‌ای رادیکال و انقلابی بودند. او به نقد سرمایه‌داری و آرمان‌رهایی انقلابی وفادار ماند. در واقع، آثار مشهور او از اروس و تمدن (۱۹۵۲) تا انسان تک‌ساحتی (۱۹۶۴) شاید اهمیت کمتری نسبت به تلاش‌های پراکنده اما پرشور او در حمایت از جنبش‌های رادیکال دهه ۱۹۶۰ داشته باشند. این مسئله‌ای بود که او به‌خوبی برای آن آماده نبود، چراکه به معنای وارونه کردن ارزیابی خودش از تک‌ساحتی بودن جامعه توده‌ای بود. باین‌وجود، از مقاله‌ای درباره رهایی (۱۹۶۹) تا شاید بعد زیباشناختی (۱۹۷۸)، ما شاهد مارکوزه‌ای هستیم که دیگر تنها یک سخنران برجسته نیست، بلکه روشنفکری است که خود را در متن مبارزات جای داده است—روشنفکری که در جنبش‌های دانشجویی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ محبوبیت بسیاری داشت.

مارکوزه بدین ترتیب شاید تراژدی کامل مارکسیسم غربی، یا حداقل بخش مکتب فرانکفورت آن را به نمایش می‌گذارد. اگرچه آدورنو و هورکهایمر در پیگیری بی‌پایان شیء‌وارگی‌ها به طور فزاینده‌ای پس‌رونده شدند، مارکوزه دیدگاهی رادیکال را حفظ کرد. موضع نهایی او ترکیبی از بدبینی عقل و زیبایی‌شناسی اراده بود. هنر به مبنای نهایی مقاومت تبدیل شد، و در حالی که او تمایل داشت این را به شکلی نسبتاً نخبه‌گرایانه ببیند، پتانسیل گنجانده شدن در یک دیدگاه واقعاً ماتریالیستی را دارد.

این نشان می‌دهد که نقد، با گنجاندن عنصر مثبت به جای محکومیت مطلق، رویکرد مناسبی برای آنچه می‌توان به طور واقعی به عنوان مارکسیسم غربی از آن یاد کرد، در مواردی است که، مانند مارکوزه، عقب‌نشینی چهارگانه را می‌یابیم، اما تسلیم کامل را نه. مشکل سنت مارکسیسم غربی، به معنایی که اندرسون به آن پرداخت و به شکلی



که لوسوردو از آن انتقاد کرد، این بود که نشان‌دهنده دیالکتیک شکست بود، حتی در دهه‌هایی که انقلاب در سراسر جهان در حال گسترش بود.

همیشه مارکسیسمی وجود داشته است، از زمان مارکس و انگلس تا امروز، که در آن جایی برای عقب‌نشینی اساسی یا سازش پایدار با نظام وجود ندارد، و به طور بی‌قید و شرط ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی است، زیرا مبنای خود را در مبارزات انقلابی واقعی در سراسر جهان می‌یابد. در هر نقدی از مارکسیسم غربی، وجود همزمان یک مارکسیسم جهانی‌تر یا جهان‌شمول، حتی در غرب، باید در نهایت مورد توجه قرار گیرد. اما این چیزی است که نمی‌توانیم در اینجا به آن بپردازیم. با این حال، مهم است که تشخیص دهیم دلیل اهمیت نقد مارکسیسم غربی اروپامحور امروزه، تقسیم‌بندی جنگ سرد جدید کنونی بین چپ اروپامحور و مارکسیسم جهانی است. چپ اروپامحور قدرت‌های اصلی امپریالیستی را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد، انکار می‌کند یا - در موارد شدید - حتی می‌پذیرد. مارکسیسم جهانی در مخالفت کامل خود کمتر مصمم نیست. مارکسیسم غربی اروپامحور در آخرین مرحله خود قرار دارد، همانطور که جیمسون اشاره کرد، توسط جهانی‌سازی تضعیف شده است. مارکسیسم غربی که خود را مبنای معتبر همه مارکس‌شناسی می‌داند، توسط مارکسیسم جهان‌شمول یا جهانی، در سنت مارکس، انگلس، لنین و نظریه‌پردازان اصلی سرمایه‌داری انحصاری و امپریالیسم جایگزین می‌شود. در اینجا تحلیل به آن گوشه کوچک جهان در شمال غربی اروپا که سرمایه‌داری صنعتی و استعمار/امپریالیسم برای اولین بار در آن پدیدار شد، محدود نمی‌شود، بلکه مبنای مادی خود را در مبارزات پرولتاریای جهانی می‌یابد.

**گابریل راکهیل:** من نمی‌توانم بیشتر از این در مورد اهمیت اجتناب از رویکردهای غیر دیالکتیکی به مارکسیسم غربی، که یا تجلیل بی‌انتقاد یا محکومیت کامل را ترویج می‌کنند، موافق باشم. نقد دیالکتیکی با ارائه یک روایت ماتریالیستی از هر دو، از این دوگانگی تقلیل‌گرایانه اجتناب می‌کند و هم مشارکت‌های مارکسیسم غربی و هم محدودیت‌های آن را روشن می‌کند. هدف کلی چنین نقدی پیشبرد پروژه مثبت



مارکسیسم جهانی و بین‌المللی است که با غلبه بر انحرافات مارکسیسم که در سطح معینی محصول فرعی تاریخ امپریالیسم هستند، می‌تواند واضح‌تر برجسته شود و بیشتر توسعه یابد. بنابراین، دلیل اصلی شناسایی مشکلات این سنت، به هیچ وجه پرداختن به محکومیت کامل یا خودنمایی نظری نیست. بلکه یادگیری از محدودیت‌های آن و پیشی گرفتن از آنها با حرکت به سطح بالاتری از تبیین علمی و ارتباط عملی است. این دقیقاً همان کاری است که مارکس و انگلس در انتقادات خود از فلسفه دیالکتیکی، اقتصاد سیاسی بورژوازی و سوسیالیسم تخیلی انجام دادند (برای ذکر سه مؤلفه مارکسیسم که توسط لنین به درستی تشخیص داده شد). نقد دیالکتیکی در معنای غلبه‌ای که هر عنصر مفیدی را از آنچه غلبه می‌شود ادغام می‌کند، به یک لغو - آوفه‌بونگ (Aufhebung) نظری و عملی می‌پردازد.

ارزیابی دیالکتیکی مارکسیسم غربی، همانطور که در بالا ذکر شد، شامل تحلیلی از گستره حوزه ایدئولوژیک آن و تغییرات در سراسر آن است، که می‌تواند به روش‌های مختلفی ترسیم شود، مانند نمودار ون عقب‌نشینی‌های چهارگانه. این ترسیم حوزه ایدئولوژیک عینی باید با روایتی ظریف از موقعیت‌های ذهنی در آن و تغییرات آنها در طول زمان ترکیب شود. دقیقاً تحلیل مشترک پیچیدگی‌های حوزه ایدئولوژیک و ویژگی‌های موقعیت‌های ذهنی در آن است که روایتی کامل‌تر و دقیق‌تر از مارکسیسم غربی به عنوان یک ایدئولوژی ارائه می‌دهد که خود را به طور متفاوت در پروژه‌های ذهنی با مورفولوژی‌های خاص خود نشان می‌دهد. این نقطه مقابل رویکرد تقلیل‌گرایانه‌ای است که تلاش می‌کند کل موقعیت‌های سوژه را به یک ایدئولوژی یکپارچه تقلیل دهد که به طور مکانیکی آنها را تعیین می‌کند.

مورد مارکوزه در این زمینه بسیار روشن‌گر است، و می‌توان زمان زیادی را صرف جزئیات تغییرات ذهنی در کار او و قرار دادن آنها در حوزه ایدئولوژیک گسترده‌تر مارکسیسم غربی کرد. با برجسته کردن تنها افراطی‌ترین مواضع او، می‌توانیم بگوییم که او از یک عامل اصلی ضد کمونیست وزارت امور خارجه در طول اوایل جنگ سرد به یک



نظریه‌پرداز رادیکال تبدیل شد که حمایت قاطع خود را از جنبه‌های خاصی از جنبش‌های دانشجویی، ضد جنگ، فمینیستی، ضد نژادپرستی و اکولوژیکی ابراز کرد. کار او برای وزارت امور خارجه و OSS آنقدرها هم که بعداً ادعا می‌کرد بی‌ضرر نبود، و سوابق آرشیوی به وضوح نشان می‌دهد که او سال‌ها با سیا همکاری نزدیک داشت و حتی در تهیه حداقل دو برآورد اطلاعات ملی (بالاترین شکل اطلاعات در امپراتوری پیشرو جهان) نقش داشت. علاوه بر این، این کار به طور یکپارچه با نقشی که او در مرکز پروژه‌های جنگ ایدئولوژیک اجرا شده توسط طبقه حاکم سرمایه‌دار علیه مارکسیسم شوروی - و به طور کلی شرقی - ایفا کرد، همخوانی داشت. با این حال، در اواخر دهه 1960 و اوایل دهه 1970، او توسط جنبش‌های چپ نو زمان خود رادیکال شد، و این او را در تضاد شدید با مارکسیست‌های امپراتوری مکتب فرانکفورت مانند آدورنو قرار داد. اگرچه مردی که توسط مطبوعات بورژوازی به عنوان پدرخوانده چپ نو تبلیغ می‌شد، هرگز به طور جدی با ضد کمونیسم یا مارکسیسم غربی قطع رابطه نکرد، پرونده گسترده اف‌بی‌آی او نشان می‌دهد که عناصر خاصی از دولت بورژوازی او را یک تهدید بالقوه می‌دانستند.

جنبه دیگری از کار مارکوزه که ارزش ذکر دارد، التقاط‌گرایی آن و به طور مشخص‌تر، تلاش او - مانند بسیاری دیگر از مارکسیست‌های غربی - برای ادغام مارکسیسم با گفتمان‌های غیر مارکسیستی، اغلب آنهایی که ذهنی‌گرا هستند، مانند پدیدارشناسی و آگزیستانسیالیسم و همچنین روانکاوی است. یکی از فرضیات راهنمای برخی از مارکسیست‌های غربی این است که مارکسیسم کلاسیک بر نیروهای اجتماعی عینی به قیمت تجربه ذهنی بیش از حد تأکید می‌کند و بنابراین گفتمان‌های ذهنی‌گراتر به عنوان اصلاحی برای آن ضروری هستند. این یکی از دلایل اصلی بوده است که فرویدو-مارکسیسم تا این حد برای مارکسیسم غربی جدایی‌ناپذیر بوده است، گرایشی که در لاکانی-آلتوسریسم چهره‌های معاصر مانند بدیو و ژیزک پابرجا بوده است. باز کردن مشکلات متعدد این جهت‌گیری زمان زیادی می‌برد. این باید با توصیف بد روایت



دیالکتیکی ذهنیت و عینیت در مارکسیسم کلاسیک به عنوان عدم توجه کافی به تجربه ذهنی یا روانشناسی آغاز شود، که به وضوح روایت آن از ایدئولوژی را نادرست جلوه می‌دهد. همچنین باید شامل ارزیابی انتقادی از معنای پیشبرد ادعای بنیادین مبنی بر اینکه ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی باید با ایدئولوژی لیبرال (چارچوب راهنمای فرویدیسم) ادغام شود، به جای، برای مثال، درگیر شدن در یک نقد دیالکتیکی از روانکاوی از منظر مارکسیستی (پروژه‌ای که چهره‌هایی مانند لو ویگوتسکی و والنتین ولوشینوف در آن مشارکت داشتند) باشد.

در اینجا فضایی برای تحلیل این جنبه از تداوم ایدئولوژی لیبرال در مارکسیسم غربی وجود ندارد، اما مهم است که توجه داشته باشیم که ذهنیت‌گرایی بخش اعظم این سنت اغلب با گرایش آن به پذیرش فرهنگ‌گرایی و روان‌شناسی در مقابل تحلیل طبقاتی مرتبط است. تاد کرونان در این راستا استدلال کرده است که آدورنو و هورکهایمر عناصر روبنایی مانند هویت‌های نژادی، قومی یا مذهبی را به عنوان اولیه مطرح کردند و به زیرساخت اقتصادی اجازه دادند به پس‌زمینه عقب‌نشینی کند، در حالی که تمایل داشتند طبقه را عمدتاً به عنوان مسئله قدرت تفسیر کنند. آدورنو، نه برخلاف مارکوزه، با تلاش، برای مثال، برای تفسیر فاشیسم - و همچنین کمونیسم! - بر اساس به اصطلاح شخصیت اقتدارگرا، آشکارا به روان‌شناسی پرداخت. همانطور که امین توضیح داد، فرهنگ‌گرایی یکی از قدیمی‌ترین دشمنان مارکسیسم است و همین امر در مورد روان‌شناسی و سایر روش‌های توضیحی ذهنی‌گرا نیز صادق است.

آنچه ما در اینجا به طور خلاصه داریم، وارونگی درک مارکسیستی از رابطه بین روبنا و زیربنا است. بخش اعظم مارکسیسم غربی به بالا بردن فرهنگ و ذهنی بر نیروهای عینی پایه اجتماعی-اقتصادی می‌پردازد. این یکی از دلایلی است که من رویکرد مارکسیستی غربی به هنر و فرهنگ را اساساً مشکل‌ساز می‌دانم. این ایده که هنر - و به طور مشخص‌تر مفهوم و عمل بورژوایی هنر، زیرا این نقطه کانونی اصلی مارکسیست‌های غربی است - می‌تواند محل اصلی مقاومت باشد، تمایل دارد روابط



اجتماعی مادی تولید فرهنگی را در پرائنتز قرار دهد، یا فقط واقعاً در مورد هنر توده‌ای و سرگرمی، نه هنر والا و نظریه، به طور انتقادی به آنها فکر کند. این رویکرد همچنين با ایدئولوژی بورژوازی هنر با رفتار با دومی به گونه‌ای که گویی در یک حوزه تولید منحصر به فرد عمل می‌کند که از روابط اجتماعی عمومی تولید در جامعه فرار می‌کند، یا حداقل آرزوی فرار از آن را دارد، سروکار دارد.

درست است که آدورنو درباره تأثیرات صنعتی‌سازی بر اشکال رایج فرهنگ نوشت و برخی از روشنگرانه‌ترین آثارش به تحلیل تأثیرات فناوری‌های ضبط بر موسیقی می‌پردازد. با این حال، روایت او از استقلال هنر، که الهام مستقیم برای کتاب "ابعاد زیبایی‌شناختی" مارکوزه است، با مقدار قابل توجهی از بت‌وارگی کالای فرهنگی آمیخته است. بنابراین، مارکوزه به جای ارائه تحلیلی ماتریالیستی از نیروهای اجتماعی-اقتصادی درگیر در تولید، توزیع و مصرف هنر بورژوازی، آثار هنری منزوی را به عنوان مخازن جادویی مقاومت تجلیل می‌کند، بدون اینکه هرگز به وضوح توضیح دهد که چگونه این آثار بر تغییرات اجتماعی معنادار تأثیر می‌گذارند. علاوه بر این، مارکسیست‌های غربی مانند مارکوزه و آدورنو تمایل دارند هنر سوسیالیستی را نادیده بگیرند یا تحقیر کنند (مگر اینکه در کانون بورژوازی ادغام شده باشد). نظریه‌پردازان هنر بورژوازی با گرایش مارکسیستی غربی، به جای اینکه مانند برشت و دیگران شناسایی کنند که چگونه هنر می‌تواند تصویری مناسب از واقعیت و ابزاری برای تغییر جمعی آن ارائه دهد، انرژی‌های سیاسی مردم را به سمت اعتقادی خرافی به قدرت‌های جادویی هنر بورژوازی منحرف می‌کنند. از آنجایی که آنها هرگز نتوانسته‌اند توضیح دهند که چگونه خواندن شارل بودلر یا گوش دادن به موسیقی آتونال می‌تواند منجر به تحول اجتماعی انقلابی شود، باید روشن باشد که زیبایی‌شناسی شکست‌گرایانه آنها پروژه‌ای طبقاتی است که در نهایت وضعیت موجود را حفظ می‌کند. این پروژه نظم فرهنگی بورژوازی را تثبیت می‌کند و قشر خرده‌بورژوازی را به عنوان نگهبان نظری ایدئولوژی بورژوازی تقویت می‌کند، در حالی که عموماً هنرهای



مردمی طبقه کارگر و تلاش‌های سوسیالیستی برای دموکراتیزه کردن فرهنگ را تحقیر یا نادیده می‌گیرد. اگر تنها راه‌حل سیاسی که این روشنفکران غربی ارائه می‌دهند، جذب مردم برای سرمایه‌گذاری در تفسیرهای نظری سطح بالا از هنر بورژوازی باشد، این عملاً به معنای توسعه بیشتر روشنفکران خرده‌بورژوا به عنوان متولی فرهنگ بورژوازی است. چنین پروژهای طبقاتی به منافع توده‌های کارگر و تحت ستم جهان خدمت نمی‌کند. در عوض، مردم را تشویق می‌کند تا از مبارزه طبقاتی کناره‌گیری کنند و در هنر بورژوازی - به معنای ایدئولوژی بورژوازی - به عنوان محل واقعی مقاومت سرمایه‌گذاری کنند. این زیبایی‌شناسی شکست‌گرا بدین ترتیب مکمل شکست‌گرایی سیاسی مارکسیسم غربی است و هر دو به کناره‌گیری از مبارزه طبقاتی از پایین به نفع اعتقادی ایدئولوژیک به قدرتهای جادویی نظریه سطح بالا و فرهنگ بورژوازی (که در نهایت به مبارزه طبقاتی از بالا کمک می‌کند) کمک می‌کنند.

مایلم با روشن کردن دلیل اصلی اهمیت این نقد دیالکتیکی از مارکسیسم امپراتوری نتیجه‌گیری کنم. نظریه تنها زمانی واقعاً نیرویی در جهان می‌شود که از وجود در حوزه محدود روشنفکران دست بردارد و توده‌ها را دربرگیرد. دلیل اصلی لزوم مبارزه ایدئولوژیک علیه مارکسیسم غربی، تأثیرات گسترده‌تر آن بر سردرگمی چپ است. با تشدید تضادهای جهانی، جنگ سرد جدید و ظهور فاشیسم در سراسر جهان امپریالیستی، ما در هسته امپراتوری و برخی از حاشیه‌های سرمایه‌داری با وضعیتی مواجه هستیم که در آن چپ، از جمله عناصری از چپ خودخوانده سوسیالیست یا کمونیست، آشکارا یا تلویحاً طرفدار امپریالیسم و ضد کمونیست هستند (که بخشی از آن به دلیل تأثیر مارکسیسم غربی است). اگر غلبه بر عقب‌نشینی‌های چهارگانه و احیای مارکسیسم ضد امپریالیستی یکی از فوری‌ترین وظایف مبارزه طبقاتی در نظریه امروز است، این صرفاً به دلیل نیاز به اصلاح نظری نیست. بلکه به این دلیل است که اگر می‌خواهیم با موفقیت با فوری‌ترین مشکلات روزگار خود - از جمله اکوساید، خطرات آخرالزمان هسته‌ای، قتل اجتماعی سرمایه‌داری بی‌وقفه، ظهور فاشیسم و



غیره - مقابله کنیم، باید یک جبهه مبارزه سوسیالیستی ضد امپریالیستی قدرتمند را بر اساس سنت ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی بازسازی و احیا کنیم. این هدف نهایی نقد دیالکتیکی مارکسیسم غربی است.

**جان بلامی فاستر:** آنچه در بحث ما در مورد مارکوزه و سایر مارکسیست‌های غربی برای من برجسته است، میزان تسلیم شدن آنها در برابر ایدئولوژی نظام، به ویژه دیدگاه ایالات متحده به عنوان یک جامعه توده‌ای فراگیر و نتیجه عقل‌گرایانه روشنگری است. در اینجا آنها تحلیل طبقاتی را از دست دادند، در حالی که چارچوب‌ها و اشکال فرهنگی و ایده‌آلیستی روان‌شناسی را که از ماتریالیسم (از جمله ماتریالیسم فرهنگی) دور بود و تحلیل آنها را تضعیف می‌کرد، اتخاذ کردند. این رویکرد بیشتر با وبر - با فرهنگ‌گرایی، ایده‌آلیسم نئوکانتی و مفهوم سرمایه‌داری به عنوان صرفاً پیروزی جامعه تکنوکراتیک عقل‌گرا - مشترک بود تا با مارکس. مارکوزه به همان اندازه خود وبر در قفس آهنین وبر گرفتار شد. نقد تک‌بعدی هایدگر از فناوری چنان مارکوزه را تحت تأثیر قرار داد که قفس آهنین وبر را به قفس خود تبدیل کرد. مارکسیسم غربی، و به ویژه مکتب فرانکفورت، در این معنا محصول زمان خود، از آنچه سی. رایت میلز، با طعنه "جشن آمریکایی" نامید، بود. تئوری فرانسوی فقط این را یک قدم فراتر برد و در فرآیند واسازی که بیش از هر چیز شبیه بازاریابی پسامدرن بود، کاملاً به ایدئولوژی ایالات متحده تسلیم شد.

برای مارکسیسم غربی، از جمله نمایندگان اصلی مکتب فرانکفورت، میزان عقب‌نشینی نگران‌کننده است. انتخاب‌های واقعی برای پیوستن به غرب در مبارزه‌اش و حمله به مارکسیست‌ها در شرق انجام شد. "نه بزرگ" مارکوزه او را از کار برای اطلاعات ملی ایالات متحده در اوایل جنگ سرد باز نداشت. نسخه مارکسیسم غربی آدورنو نیز او را به همراه هورکهایمر از پذیرش حمایت مقامات ایالات متحده در آلمان غربی اشغال شده پس از جنگ جهانی دوم یا حمله وحشیانه به لوکاخ در نشریه‌ای که توسط ارتش ایالات متحده ایجاد و توسط سیا تأمین مالی شده بود (Die Monat)، در حالی که بر



ایوان "هتل بزرگ پرتگاه" نشسته بود، باز نداشت. قابل توجه است که تندترین محکومیت‌های نوشته‌های لوکاچ تا به امروز، مانند محکومیت‌های جیمسون و انزو تراورسو، به پی‌نوشت کتاب "نابودی عقل" معطوف شده است. در آنجا لوکاچ، در زمان جنگ کره، اشاره کرد که ایالات متحده وارث کل سنت عقل‌گریزی است، با این اشاره که چپ غربی با ادامه پذیرش فردریش نیچه، همراه با هایدگر و کارل اشمیت - که هر دو ایدئولوگ‌های اصلی نازی بودند - عقل‌گریزی را در درون خود می‌کارد؛ چیزی که به نظر می‌رسد لوکاچ قبل از هر کس دیگری از آن آگاه بود.

بنابراین، بخش اصلی چپ غربی در یک عقب‌نشینی چهارگانه گرفتار شد که گاهی شبیه یک شکست کامل به نظر می‌رسید و احساس شکست و وحشت را نشان می‌داد، که در آن تمایل داشتند بارها و بارها نظم موجود را به عنوان غیرقابل عبور بازتولید کنند. در تمام تحلیل‌های تضادهای نظام سرمایه‌داری، شکنندگی و وحشت‌های واقعی آن به ندرت برجسته می‌شد و مرگی که غرب به میلیون‌ها نفر تحمیل کرد اساساً نادیده گرفته می‌شد. اما باید تأکید کرد که همه مارکسیست‌ها در این دام نیفتادند. در اینجا می‌خواهم با نقل قولی از نامه‌ای از باران، که دوست مادام‌العمر مارکوزه بود و به زمانی برمی‌گردد که هر دو در مؤسسه تحقیقات اجتماعی در فرانکفورت بودند (جایی که باران محقق اقتصادی فردریش پولاک بود)، به پایان برسانم. باران، برخلاف نمایندگان اصلی آنچه به عنوان سنت مارکسیستی غربی شناخته شده است، در سال 1957 کتاب "اقتصاد سیاسی رشد"، بزرگترین اثر مارکسیستی در مورد امپریالیسم در زمان خود را نوشت و کتاب "سرمایه انحصاری" را با سویزی نوشت. در 10 اکتبر 1963، باران در نامه‌ای به سویزی، آنچه را که فکر می‌کنم بخش اعظم آنچه را که گفته‌ایم خلاصه می‌کند، نوشت:

آنچه در حال حاضر مطرح است و در واقع به طور بسیار فوری مطرح است، این سوال است که آیا دیالکتیک مارکسیستی از کار افتاده است، یعنی آیا امکان انباشت، انعقاد، پوشاندن کل جامعه (و بخش قابل توجهی از دنیای مرتبط) بدون تولید نیروی متقابل



دیالکتیکی که از آن عبور کند و آن را به هوا بفرستد، وجود دارد؟ اینجا رود است است، اینجا بپر! اگر پاسخ مثبت باشد، مارکسیسم در شکل سنتی خود منسوخ شده است. بدبختی را پیش‌بینی کرده است، علل جامع شدن آن را به خوبی توضیح داده است؛ با این حال، در تز اصلی خود مبنی بر اینکه بدبختی خود نیروهای لغو خود را ایجاد می‌کند، دچار اشتباه شده است.

من به‌تازگی خواندن کتاب جدید مارکوزه (انسان تک‌ساحتی) را به پایان رسانده‌ام، که به شیوه‌ای دشوار اما سرسختانه، همان موضعی را پیش می‌برد که به «انکار بزرگ» یا «نفی مطلق» معروف است. همه‌چیز کثافت است: سرمایه‌داری انحصاری و اتحاد جماهیر شوروی، سرمایه‌داری و سوسیالیسم آن‌گونه که می‌شناسیم؛ بخش منفی روایت مارکس به حقیقت پیوسته است—اما بخش مثبت آن صرفاً زاییده تخیل باقی مانده است. ما دوباره به همان وضعیت اتوپیایی‌های ناب و ساده بازگشته‌ایم: باید جهانی بهتر وجود داشته باشد، اما هیچ نیروی اجتماعی‌ای در افق دیده نمی‌شود که بتواند آن را محقق کند. نه‌تنها سوسیالیسم دیگر پاسخی نیست، بلکه هیچ‌کس هم وجود ندارد که آن پاسخ را ارائه دهد. از «انکار بزرگ» و «نفی مطلق» تا «کناره‌گیری بزرگ» و «خیانت مطلق» فقط یک گام کوتاه فاصله است.

احساس قوی‌ای دارم که این مسئله در حال حاضر در مرکز توجه (و احساسات) روشنفکران قرار دارد—نه فقط اینجا، بلکه در آمریکای لاتین و جاهای دیگر نیز. به نظر می‌رسد که تعهد ما این است که sich damit Auseinander zu setzen [با این وضعیت روبه‌رو شویم و آن را درک کنیم و درگیر شویم]. تقریباً هیچ‌کس دیگری در این زمینه فعالیت ندارد. چپ رسمی تنها فریاد می‌زند [که شما قربانی شده‌اید] به سبک نشریه Political Affairs، و دیگران هم در حیرت به سر می‌برند.

آنچه لازم است، تحلیلی خونسرد از کل این وضعیت، بازگرداندن یک چشم‌انداز تاریخی، یادآوری ابعاد زمانی مرتبط، و فراتر از آن است. اگر بتوانیم در این زمینه [در



سرمایه‌داری [انحصاری] کار خوبی انجام دهیم... سهم بزرگی ایفا خواهیم کرد و در ارتباط با بسیاری از مسائل، واقعاً به عملی «رهایی‌بخش» دست خواهیم زد.

آنچه باران در اینجا درباره‌اش صحبت می‌کرد، چیزی بود که در جای دیگر «مواجهه واقعیت با خرد» می‌نامید. این امر مستلزم بازسازی یک رویکرد تاریخی است که نگاهی بلندمدت‌تر داشته باشد و درعین‌حال، دیالکتیک مارکسیستی را به ماتریالیسم پیوند دهد. این کار ضرورت، و در نتیجه، امکان یک «نیروی متقابل دیالکتیکی» را در زمان حال، به‌عنوان بخشی از تاریخ، روشن می‌سازد و مسیرهایی را برای رهایی در سراسر جهان ترسیم می‌کند. این دیدگاه، که نگرشی بی‌قیدوشرط، جهانی و ناب از مارکسیسم ارائه می‌دهد، همچنان وظیفه دوران ماست—نه فقط در عرصه نظری، بلکه به‌عنوان فلسفه‌ای از کنش. این امر مستلزم گسستی از مارکسیسم غربی است، چراکه آن رویکرد، ما را به بن‌بستی تاریخی کشانده است.

**موش قرمز بار دیگر در زمانه ما سربرمی‌آورد، اما این بار به شکلی نوین و جهانی‌تر، دیگر محدود به غرب نیست.**